

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228557

UNIVERSAL
LIBRARY

محمد حجازی

سرشت

از انتشارات - کتاب فروشی ابن سینا

چاپخانه سپهر

چاپ اول - دی ماه ۱۳۳۲
حق چاپ محفوظ

« ای بسا عشق و محبت که خود »

« پرستی است ، ای بسا خود »

« پرستی که دیوانگی است . »

م . حجازی

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۳	بی پیرایهٔ زینت	بی پیرایه وزینت
۱۲	۱۱	اشنباه	اشتباه
۱۹	۱۱	جانفراست	جانفراست
۲۱	سطر آخر	کیتیم	کنیم
۳۸	۲۰	ازدخته	انداخته
۵۲	۱۷	بغییر	بغیر
۵۲	سطر آخر	افشاری	افشای
۱۱۲	سطر ۱۸	میسوزو	میسوزد
۱۲۵	سطر ۱۱	دارم	دادم
۱۳۵	۹	نگاد	نگاه
۱۴۲	سطر آخر	تا امید	نا امید
۱۵۶	سطر ۲۰	دقیقه	دقیقه

سر شك

بهار بود و من جوان بودم ، بساط سماور و عصرانه در کنار باغچه
میدرخشید و لبخند میزد ، گل طاوسی عطر میپاشید و دانه دانه از شوق بر
سرمامیر یخت .

آنروز از صبح مریم مهمان ما بود و تا آنوقت هر چه ممکن میشد با
هم گفته و شنیده و خندیده بودیم لکن باز او بنظرم همان دختر کوچکی
بود که از بچگی باهم بازی میکردیم و معنی دیگری نداشت . ناگهان
دیدم که یکدانه گل طاوسی روی سر دختر افتاد و بمویش گیر کرد . دلم تپید
و شکل و رنگ دنیا بیچشمم عوض شد ، مریم صورت و معنی تازدای پیدا
کرد و يك باغ عشق از آن يك گل زرد در خاطر م روئید .

از آن بعد هر وقت گل طاوسی می بینم ، بیاد آن باغ میافتم و رقتی
مخلوط از غم عشق و سوز یادگار و درد دریغ پیدا میکنم که بوصف در نمیآید.
دور از ایران نیز هر وقت بیاد وطن میافتم همین احوال بمن دست میدهد.
وقتی آقای دکتر ریچر د اتینگ هوسن مستشرق امریکائی ، در
واشننگتن بامن بزبان فارسی از تهران و از کوی فیشر آباد صحبت میکرد ،
گوئی آن بساط عصرانه و آن گل طاوسی را که در موی مریم افتاد در
چشمش میبینم و خاطرات يك عمر ، عشق و رنج و لذت را آمیخته بتاریخ
ایران عزیز ، از دهانش می شنوم .

او نمیدانست ولی من او را از خوبان امریکا همه بیشتر دوست داشتم

و هر چه میتوانستم اوقات را با او میگذراندم . امریکاسرزمین عظمت است اما از آن همه شگفتی آنچه دل مرا بیشتر میرباید، لطف و مهربانی آن مردم - است که از هر ملت و نژادی ، دور هم گرد آمده و بپیوند مهر و محبت بهم پیوسته اند . پایتخت آن کشور ، هزاران خوبی دارد ولی آنچه بیش از همه مرا مفتون میکند ، سبزی و خرمی آن شهر است . باغ زیبائی است که در میان جنگلهای وسیع و رودخانه های پهناور افتاده . با وجود این اگر مصاحبت آن مرد دانشمند که صفای دل و دانش را با هم دارد نبود، در آن باغ خرم و میان آن مردم مهربان ، دور از وطن ، چندان بمن خوش نمیگذشت .

یک روز که مرا به ناهار دعوت کرده بود و در جستجوی محلی میگشتیم، بالای در رستورانی يك اسم ارمنی خواندم و ایستادم . گفتم چه عیب دارد همینجا غذا بخوریم ؟ گفت رستوران بهتر هم هست . گفتم همینجا خوب است . اما نگفتم چرا . آنجا را بخاطر آن اسم ارمنی پسندیدم که یادی از مشرق و شاید از ایران داشت . اتفاقاً همینطور هم بود : آهسته از دربان تحقیق کردم ، معلوم شد پدر صاحب رستوران ایرانی بوده و هنوز خودش از فارسی چند کلمه ای میداند .

رفیقم بر سر میز و من در وسط نشستیم و بغذا خوردن مشغول شدیم . یکبار سرم را برداشتم و دیدم که از ماه تابانی دوئلث پیدا است : میز را که در جلو میز ما بود طوری مورب گذاشته بودند که از صورت آن لعبتی که بر سر آن میز نشسته بود ، دوئلث نمایان بود و از آن مردی که در وسط میز قرار داشت ، بجز پشت سر ، چیزی دیده نمیشد .

خوب رویان امریکا معروفند اما هیچ خوشگلی آنطور چشم و دل و

فکر مرا نفریفته برد . چون نه برك داشت و نه لباس قشنگ و نه گیسوی آراسته ، میتوانستم خودش را ببینم که مثل فرشته‌ای عریان ، بی پیرایه زینت ، زیباست . نه تنها با سرخی و سفیدی ساختگی و پیراهن رنگارنگ و جواهر درخشان ، خود را جاذب و فریبنده نکرده بود بلکه از آن حرکات گویای چشم و ابرو و دهان و دست و گردن که هم میخواند و هم میراند ، هم قهر میکند و هم آشتی ، هیچ نداشت .

زنهای خوشگل در جای عمومی اغلب بانیمه نگاههای فراری ، چشم بینندگان را شکار میکنند و پس از آنکه خویهای خود را برخشان کشیدند ، شوهر خود را بغمزه نشان میدهند و اگر دارنده باشد ، بزبان حال میگویند « ببینید برچه مرکب پر قیمتی سوام ! » و اگر فقیر باشد ، با چشم و ابرو مینالند که « ببینید و دلتان بحال من بسوزد ، آيا شما این مرکب شکسته بسته را شایسته و جاهت من میدانید ؟ »

اما چشم آن زن بگردش نهیرفت و جز بشوهر خود نگاه نمیکرد . مثل مادری که به بچه اش غذا میدهد ، يك لقمه میخورد و دو لقمه مواظب او بود . گیلاسش را پر میکرد و از ظرف بزرگ برایش غذا میکشید و نان برشته نزدیک دستش میگذاشت . در صورتش نگران بود که بداند آیا غذا را دوست دارد یا نه . اغلب با او صحبت میکرد و از خنده شان پیدا بود که حرفهای خوشمزه میزنند .

ولی گاهی ناگهان چشم و صورت و دست زن مثل اینکه از سنك شده باشد ، بیحرکت میماند و هر دفعه از غم و حیرتی که در چهره آن فرشته نمایان میشد ، دل من فرو میریخت .

دکتر مهماندارم گفت می بینم که چشم و فکر شما را آن میز ربوده .

گفتم برای اینکه هرگز خوشگلی و سادگی و مهربانیرا باین اندازه در یک نفر ندیده بودم. گفت اما اگر سبب عجیب این مهربانی و قصه این عشق و خوشگلی را بدانید، حیرت شما صد چندان خواهد شد.

پیشخدمت آمد و در میان صحبت ما افتاد، صورت حساب را داد و ما برخاستیم زیرا دیگران بانتظار رفتن ما ایستاده بودند. در ضمن آنکه دکتر، حساب را بصندوق میپرداخت، من آهسته چرخیدم و دزدیده نگاهی بصورت آن مرد کردم که به بینم این چه شیری است که چنین شکاری کرده. اتفاقاً سرش پائین بود و غذا میخورد و من نتوانستم بیش از آن نگاه کنم زیرا برق خشمی از چشم آن خانم جهید که اگر سر را نگردانده بودم شاید ناسزائی هم می شنیدم.

وقتی از رستوران بیرون آمدیم، دکتر گفت شرح حال این مرد وزن شنیدنی است اما هیچکس نمی تواند این قصه را بخوبی خودشان حکایت کند. گفتم آیا ممکن است من بتوانم این سرگذشت را از خودشان بشنوم؟ گفت البته ممکن است.

ساکت شدم و منتظر بودم که مثلاً بگوید « دوستی دارم که با این خانواده آشناست، از او خواهم خواست که وسیله ملاقات شما را با آنها فراهم کند. »

ولی چیزی نگفت و میرفتیم تا بکتابخانه ای رسیدیم. داخل شدو مرا هم با خود برد.

من بتماشای کتابها مشغول شدم، او رفت و کتابی خرید و آورد. همینکه از کتابخانه بیرون آمدیم، کتابی را که خریده بود بمن داد و گفت سرگذشت این زن و شوهر بقلم خودشان در این کتاب است، هر دو در

نوشتن آن شرکت کرده اند ، بخوانید و حیرت کنید .



قرار بود آنشب با هم بسینما برویم ،عذر خواستم و او پذیرفت زیرا دید که جز بخواندن آن کتاب شوقی ندارم .
اگر در حال عادی بودم ، آن کتاب را آسوده میخواندم و مثل سایر کتابها آسان فراموش میکردم ، لکن پس از دیدن آن زن و شوهر مهربان و وقوف بر اینکه آن مهربانی سبب عجیبی دارد ، چنان بدانستن آن معما عجول و بی تاب بودم که کلمات را بسرعت از زیر چشم میگذراندم و چه بسا که از جملاتی نخوانده میگذشتم . این بود که خواندن آن سرگذشت یکی دو ساعت بیشتر طول نکشید و آنچه پس از يك سال و نیم امروز برای شما مینویسم عمده مطالب و خاطراتی است فراموش نشدنی که از آن قصه در نظرم مانده .

این حکایت دو قسمت دارد ، قسمت اول را که مفصل است شوهر نوشته و بقیه را تاختم کتاب که خیلی مختصر است ، خانم نقل کرده .
اینك قسمت اول :



هر کس از بچگی خود ، اولین خاطره ای دارد . آن نقش نخست که از زمان کودکی در خاطر من صورت بسته ، یاد گار روزی است که مادر بزرگم بچهای خانواده را در خانه خود جمع کرده و بمسابقه خوشگلی گذاشته بود . غیر از اعضاء خانواده ، چند نفر دیگر هم از زن و مرد در آن مجلس بودند که تا آنروز ندیده و از حضورشان ناراحت بودم . یکی از آنها که ریش درازی داشت و شاید وحشت من بیشتر از او بود ، يك نان شیرینی بطرف

من دراز کرد و برویم خندید. از نا جوری آن خنده با آن ریش سیاه، بحیرت افتادم و نمیدانستم آیا باید تسلیم خنده و مهربانی بشوم یا از ریش دراز بترسم.

نفهمیدم چه مراسمی بعمل آوردند و چه ها گفتند که یکبار همه متوجه من شدند و دست زدند، برویم میخندیدند و هریك بنوبه مرا روی زانو می گرفت و میبوسید. البته آن روز ندانستم که مسابقه زیبایی بوده و من برنده شده ام، چندی هم پس از آن روز، گرچه از زبان دیگران خود مرا خوشگلتترین بچها و شاه خوبان میخواندم، لکن مقصود را درست نمیدانستم.

بدبختانه روزی رسید که منظور آن مجلس و آن مسابقه را خوب درك کردم و بخوشگلی خود پی بردم. ای کاش همیشه در نادانی و ابله-ام کودکی مانده و یا یکبار به عقل پیری رسیده و معنی و مصرف و جاهت را فهمیده بودم. افسوس که (زیبائی در جوانی، شمشیر دودمی است که بدست دیوانه ای باشد)

هر روز بصباح خود مطمئن تر و مغرور تر میشدم و اگر اتفاقاً يك روز باین خیال نبودم، دیگران بیام می آوردند: عکس خود را در چشم های ذوق زده تماشا میکردم و میدیدم که از آنچه در آینه دیده بودم خوبتر و فریبنده ترم. برای خود بردی-گران حقی فرض میکردم و از همه باج میخواستم.

میفهمیدم که پدر و مادرم مرا از سایرین نسبت بفرزندانشان، عزیزتر میدارند. خویشان و دوستان مرا پیش خود می نشانند و ناز و نوازشم میکردند؛ روز تولدم از هر طرف اسباب بازی برایم میرسید.

اما در مدرسه پسر بچه‌ها از من بدشان می‌آمد و هر جا که دستشان میرسید، آزارم میکردند، میگفتند «تولوسی، خود خواه و متکبری، ما با تو بازی نمیکنیم.» البته درست میگفتند، من زیبایی خود خیلی مغرور بودم لکن مقداری از این دشمنی و بدبینی از حسادت بود، چرا که با وجود من، دختران بآنها اعتنا نمیکردند.

یك روز در مدرسه هنگام رقص و موسیقی، پسر ها و دختر ها را دو صف کردند و گفتند امروز انتخاب با دختر هاست، هر دختری باید هم رقص خود را انتخاب کند. هلن که از همه خوشگلتر بود آمد و روبروی من ایستاد.

بچه‌ها همه او را دوست داشتند و دلشان میخواست با او برقصند و بازی کنند ولی از دو نفر از هم‌شاگردی‌ها که از ما بزرگتر و پرزورتر بودند، میترسیدند و گرد او نمیگشتند. تنها چاره و وسیله انتقام ما این بود که دور آن دورقیب را بگیریم و تماشا کنیم که خصمانه با هم مشت زنی کنند و از دماغشان خون راه بیفتد. از پیکار آن دورقیب، بجز هلن که غصه دار میشد و بگریه می افتاد، بچه‌ها همه خوشحالی میکردند و میخندیدند.

یقین داشتیم که هلن یکی از آن دورقیب را از دیگری و از ما همه بیشتر دوست دارد منتها برای اینکه دشمنی و دعوا میانشان بالا نگیرد، میل خود را ابراز نمیکند، اما وقتی آمد و روبروی من ایستاد و مرا انتخاب کرد، دانستیم که بهیچکدام از آنها علاقه ندارد، همه دست زدند و شادی کردند و با خنده های دراز، انتقام خود را از آن دوزور گو گرفتند.

گرچه از کمروئی با از خود خواهی، هرگز پیرامون هلن نگشته و با او تملقی نگفته بودم اما تنها دختر را که در خوشگلی با خودم لایق سنجش

میدیدم او بود.

در ضمن رقصیدن ، بچها اغلب بمن چشمك و لبخند میزدند و بنعمتی که نصیبم شده بود اشاره میکردند ولی من مثل اینکه بحق خود رسیده باشم ، چندان وجدی نداشتم یا اینکه ترس دشمنی و ستیزه از آن دور قیب زورمند ، نمیگذاشت خوش باشم. هر دفعه که یکی از آن دو تا نزدیک میشد و با حرکات چشم و سر ، برایم خط و نشان میکشید ، دلم فرو میریخت. هان گفت کاشکی تورا انتخاب نکرده بودم.

فهمیدم چه میگوید اما برو نیاوردم و پرسیدم چرا ؛ گفت برای اینکه همه چیز دریکی جمع نمی شود ، خوشگلهای ترسو میشوند ، میترسند اگر دعوا کنند صورتشان خراش بردارد.

پرخاش کردم که چه اشتباهی میکنی ! مرا نمیشناسی ، اگر پاداد خواهی دید که از غیرت و شجاعت هیچ کم ندارم.

گوئی فضا از این لاف و ادعا پر شد و بگوش رقبای رسید ، در نگاهشان خشم بیشتر و تهدید جانکاه تری میدیدم و بخود میارزیدم. وقتی رقبص تمام شد ، خیس عرق شده بودم ، خود مرا تماشا میکردم که تا چند دقیقه دیگر ، از دوسه مشت حریف ، بزمین افتاده و اسباب خنده و تمسخر بچه ها شده ام ، هان با تحقیر و بیزارى از من میگذرد و بانگاه خندانی بحریر فاتیح آفرین میگوید. اگر ممکن میشد کسی مرا نبیند ، از سوراخی فرار میکردم و دیگر با آن مدرسه بر نمیگشتم اما زنگ تنفس را زدند و جز اینکه با دیگران به حیاط بروم و با دشمنان قوی هیکل و ستمکار روبرو بشوم ، چاره ای نداشتم. چه بسا که ترس ، کار شجاعت را میکند : آنقدر دلیرانه راه رفتم و

گستاخانه نگاه کردم تا چشم یکی از آندو رقیب را گیر آوردم و در او خیره شدم.

گوئی عارش آمد با کوچکترا از خودی دریفتد یا اینکه راستی از نگاههای وحشیانه من تعجب کرد و ترسید، رفت و هیچ نگفت. دنبالش کردم و بصدای بلند و بخشونت گفتم « مقصودت از آن تند نگاه کردن و سرتکان دادنهای چه بود! » برگشت و چنان مشت محکمی برایم انداخت که اگر بصورت من خورده بود، نقش زمین میشدم.

من هرگز مشت زنی نکرده اما این بازیرا خیلی دیده و بفنون آن آشنا بودم. شاید فنی بکار بردم یا آنکه بی اختیار از ترس، کوتاه شدم و آن مشت هولناک از سرم گذشت. البته بلندی فیلیپ و کوتاهی من نیز کمک کرد، او شانزده سال داشت و من چهارده ساله بودم. در این سنها دوسال اختلاف، در قد و هیكل، خوب نمایان است.

بچه‌هایی که شاهد واقعه بودند، بمن آفرین گفتند و به فیلیپ خندیدند. تحسین و ریشخند بچه‌ها ماهر دورا دیوانه کرد و بجان هم انداخت. من از تحریک آفرینها و برای اینکه هلم بیند چه شیر شرزه ایرا انتخاب کرده، یکبار هر چه خراش و زخم و درد بود بجان خود خریدم و بدشمن حمله کردم. فیلیپ در من آویخت و یک پا را چنان محکم به پشت پای من زد که دور خود چرخیدم، اما با هر چه قوت داشتم خود مرا از افتادن نگاهداشتم و همینکه برگشتم و نگاه کردم، مثل اینکه در خواب می بینم، دیدم که فیلیپ بقفا افتاده و بر نمیخیزد!

رفتم و دستش را گرفتم که بلندش کنم تا دعوا را مردانه تمام کرده باشم. خواست برخیزد، پای چپش فرمان نبرد و ناله اش برخاست. همگی کمک کردیم و او را باتاق رئیس مدرسه رساندیم، معلوم شد قوزك پایش

در رفته . فیلیپ را به پزشك سپردند و مرا بر سر دست بحیاط باز آوردند و فریادهای شادی میکشیدند .

در آن ساعت از تعجب و خوشحالی ، گیج و مست بودم و نمیدانم از خاطرم چه ها میگذشت اما بعدها مکرر فکر کردم و هر دفعه متحیر میشدم که مگر بچه ها کور بودند و ندیدند که فیلیپ از زور واز اشتباه خود آنطور سخت افتاد و من بجز حسن اتفاق که بدادم رسید ، صفت و شجاعتی از خودم بروز ندادم ! پس چرا او را گذاشتند و مرا بر سر دست برداشتند ؟

سالها گذشت تا چشمم باز شد و دیدم هر که را مردم بر سر دست برمیدارند ، همان است که بخت و اتفاق برگزیده و گرنه حرفای از او توانا تر و شجاعتی بسیارند .

هر روز بچه ها بیشتر باورشان میشد که من پهلوانم ، حتی آنهایی که نزدیک بودند و بچشم دیدند که من هنری نکردم ، بعشق افسانه سرائی و تاریخ سازی و هم بلذت اینکه زبر دستی زیر دست شده باشد ، قصه را چنان با خیالات و تصورات خود می بافتند و با آب و تاب میگفتند که من خودم هم بشك افتادم و رفته رفته باور کردم که از رقیب ، پرزورترم !

با وجود این ، گاهی از فکر اینکه وقتی فیلیپ معالجه شد ، دوباره بامن دریفتد و این شهرت و جاهی که پیدا کرده ام از دستم برود ، چنان پریشان و بیچاره میشدم که گلویم از غصه میگرفت و اشك بچشمم میآمد .

خوشبختانه فیلیپ آمد و آن خشم و کینی را که میترسیدم در چشمهایش ببینم نداشت ، گوئی دروغ عمومی دراو هم اثر کرده ! يك روز بآئین مردانگی ولی در حقیقت برای ایمنی از شر احتمالی ، با قدمی محکم

و نگاهی خندان و دلیر ، پیش رفتم و با فیلیپ دست دادم و اشتهی کردم و همینکه صحبت از هلن بمیان آمد و او را علاقمند دیدم ، بهمان آسانی که گلی را بدوست تعارف میکنند ، گفتم هلن را بتو می سپارم .

شاید این گذشت برای این بود که یکباره خاطر را از کینه و دشمنی فیلیپ آسوده کرده باشم ولی این تنها علت نبود زیرا نشانی که موجب وحشت باشد ، در چهره و در گفتار و در حرکات او ندیدم . علت عمده اطمینان و غروری بود که بخوشگلی خود داشتم ؛ صفت پهلوانی چندان بوجاهت من جلا داده بود که دخترها پروانه وار بدورم میگشتند و یتیم داشتم که بعوض يك گل که به فیلیپ تعارف کردم ، گلهای باغ زندگی همه در اختیار من خواهند بود . میخواستم صفت جوانمردی را نیز بخویبهای خود بیفزایم و خوبان را بیشتر مفتون وجود خود کنم .

رنجهایی که برده ایم ، واقعی یا خیالی ، هر ذره با اندازه کوهی در نظرمان مانده و هرگز فراموش نمی شود اما دردهائیرا که بدیگران چشانیده ایم مثل ابرهائی که در آسمان دیده باشیم ، همه آسان گذشته و از یادمان رفته . آنروز که گل خود را به فیلیپ تعارف کردم ، آن رنگ پریده و آن لبهای لرزان هلن را نفهمیدم از چه درد درونی حکایت میکند ، گفتم و رفتم و او را مثل مجسمه بیجان بجا گذاشتم ...



میخواهم در شرح احوال خود ، بهر چه ستم کرده ام اعتراف کنم و از هر زخمی که بردلی نشانده ام ، با نوک قلم خون بیاورم و صورت خود را در چشم خواننده از آن خونهای ریخته سیاه کنم . افسوس که قاتل نمیتواند حس کند که بمقتول چه میگذرد و گر نه دیگر آدم نمیکشت ، وقتی میفهمد

که خود زیر تیغ جلاد است ، آنوقتی است که دیگر کاری از دستش برنمیآید .

اگر امروز بود جان میدادم و خاطر نازك هلن را نمیآزردم ولی چه فایده که فرصت از دست رفته را نمی شود همیشه باز آورد .

سالها گذشت و یکدیگر را ندیده بودیم تا آنکه يك روز در روزنامه ... صورت زنی بیچشم خورد و بنظرم آشنا آمد . روزنامه را خریدم و آن چند سطر را که زیر صورت بود خواندم ، معلوم شد صاحب آن عکس ، کتابی نوشته که موضوع آن ، عشق خام و بیجای دخترهای جوان است . خوب نگاه کردم و دیدم عکس هلن است ، آن دختر ناکام است که هنوز از یی‌داد من فغان میکند . گوئی بسالها رنج و کوشش ، نویسنده شده تا بتواند فریاد را که از کودکی در سینه نگاهداشته سر بدهد . اشنباه نکرده بودم زیرا چنانکه بعد ها دریافتم ، اشخاص مهم داستان همان هلن و فیلیپ و ویلیام بودند . همچو محکوم پشیمان که شرح گناه خود را از دهان قاضی می شنود و آرزو میکند که هر چه زودتر این شکنجه پایان یابد و نوبت اعدام برسد تا از عذاب شرمساری برهد ، من آن سرگذشت را هر روز میخواندم و میدیدم که هر چه از بدبختی و تیرمروزی به هلن رسیده گناه من است ، اثر آن اولین غمی است که مانند پرده سیاهی بر زندگی او کشیده ام ، هر چه از پشت آن پرده دیده همه تاریك و دلخراش و جانسوز شده ...
رفتم که دل و دین را در پایش نثار کنم ...



مرا ببخشید ، اگر نویسنده مجربی بودم نمی بایستی از سرگذشت هلن در اینجا چیزی بگویم زیرا قبل از آن ، وقایع دیگری در پیش دارم که

ناچار باید برایتان نقل کنم .

در آن زمان که من آن سرگذشت را در روزنامه میخواندم و سرشک
پشیمانی و حسرت میریختم ، بزنجیر حادثه‌ای چنان سخت و جانگداز
گرفتار بودم که از خود قدرت و اختیاری نداشتم .

آری باید آن وقایع را برایتان نقل کنم تا بدانید که وجود من از چه
تار و پودی تنیده و سازخاطر من از چه نواها به‌ترنم در آمده و از چه بیدادها
فغان کرده و روزگار چه هابر سر من آورده . آنگاه خواهید دانست که
در این عاقبت عجیب من ، هلن تا چه اندازه سهیم بوده .

لکن برای آنکه تفصیل جدا شدن خود را از هلن در تاریکی
نگذارم ، ناچار باید بعالم کودکی برگردم و مختصری از آن زمان بگویم :

هلن را از دست دادم و لذت کبر و غرور را جانشین او کردم اما این
لذت خیلی زود بتلخی رقابت و پشیمانی آلوده شد . اگر او دو سه روزی
هم وفاداری کرده بود ، صبرم بسر می‌آمد و میرفتم و عذر تقصیر می‌خواستم
لکن زود از من نا امید شد و با فیلیپ پیوست ، دیدم و لرزیدم ، جرقه
حسادت در دلم افتاد و آتشی بپا شد . یکباره از دخترهای دیگر همه
بیزار شدم زیرا گرچه شکوه پهلوانی و جاذبه بی‌نیازی من ، آنها همه را
مسحور کرده بود و همه آرزو داشتند که سوگلی من باشند اما هر چه نزدیکتر
می‌آمدند ، صورت ملیح و محزون و رفتار آرام و نجیب هلن در نظرم بیشتر
جلوه میکرد و خواستنی‌تر میشد .

بارها قصد کردم که با رقیب در بیفتم و گلمرا از او پس بگیرم ،
ترسیدم که بختم دوباره معجز نکند و حریف از اشتباه خود بزمین نخورد
و شهرت پهلوانی را از دست بدهم گوا اینکه هلن دوباره مال من بشود . دوست

را فدای نام گردهم غافل از آنکه نام و شهرت برای آن خوب است که دوست بدست بیاوریم .

این اولین زخمی بود که بدل خوردم ، افسوس که زخم دل خوب شدنی نیست چون هر روز نیش تازه ای میخورد .

ظاهراً خود را به هالن ، سرد و بی اعتنا نشان میدادم و هر دفعه درونم از این خود سازی آزرده تر میشد . در خانه بدخلقی میکردم یا ساکت و غمگین می نشستم . مادرم پریشانی خود را از این تغییر حال من بزبان میآورد و نبض مرا میگرفت و از حال من پرسید و میگفت اگر چیزی میخواهی یا غصه ای داری بگو . اما پدرم وقتی دانست که ناخوش نیستم ، لاقید و سرسنگین شد و با نگاههای آمرانه مادر مرا از مهربانی زیاد مانع میشد . يك شب که گریه فراوانی کردم تا خوابم برد ، در خواب دیدم که با فیلیپ کشتی میگیرم و نزدیک است زمین بخورم ، دستی مرا گرفت و نگاهم داشت ، دست هالن بود ، خواستم بگیرم و ببوسم ، رفت و گفت دیگر با تو آشتی نمیکنم ...

وقتی بخود آمدم و مادر و طیب خانواده را بالای سرم دیدم ، دانستم که بیمارم . بخود بمن دوامیدادند ، آن بیماری بهترین دوی من بود چرا که مادرم در اتاق خواب من ساعتها بر بالینم می نشست و دست مرا میگرفت و اشکم را پاک میکرد و با صدائی از محبت گرفته میگفت « تکان نخور و حرف نزن ، میترسم تبت بالا برود . » اما يك روز غروب که خواب و بیدار بودم و کوتاه و بریده حرف میزد ، شنیدم که میگفت بگو باز بگو ... آهسته مرا میمالید و من مثل آتش کوی که زمزمه میکند و میرود ، ناله کنان از هالن و فیلیپ و از عشق و سوز خودم داستانی میساختم و میگفتم

که تمامی نداشت . خوب بیادم دارم که گفتم هلن بخوشگلی تست ،
بخوشگلی آن دختر گل فروش است که در آن پرده نقاشی بالای میز تحریر پدرم
می بینی . آن پرده را بیاور اینجا رو بروی من بدیوار بزن اما پدرم نفهمد ،
اواز فیلیپ پرزورتر است ...

نقاقت من مدتی طول کشید و پس از آنکه سالم شدم مدرسه بسته
بود . در ایام تعطیل هرگز پدر و مادرم از ناخوشی من یا از فیلیپ و هلن با
من سخنی بمیان نیاوردند و اگر من اشاره ای میکردم نشنیده می گرفتند .
هرچه تعطیل پایان نزدیکتر میشد بر تشویش من میافزود . گاهی از
فکر اینکه باز بمدرسه خواهم رفت و هلن و فیلیپ را باهم خواهم دید ،
افسوس میخوردم که چرا معالجه شدم . بارها رفتم که دست مادرم را بگیرم
و التماس کنم که نگذار من اینقدر غصه بخورم ، کاری کن که از دیدن هلن
و فیلیپ رنج نبرم . اما هر دفعه یادم میآمد که مادرم از بچه های بزدل برایم
چندین قصه خنده دار گفته و مسخره شان کرده بود . ناچار زبان از شکایت
می بستم و بخلاف آنچه در دلم بود ، با برو گره میزد و مشت را بمادر نشان
میدادم و میگفتم بخدا اگر کسی در مدرسه مرا اذیت کند ، دهانش را
خرد می کنم .

و ه که دلم میخواست مادرم بداند آن حرفها همه لاف است و دروغ ،
خوشبختانه میدانست زیرا همینکه تعطیل تمام شد مرا بمدرسه دیگری
برد و سپرد . نه او گفت چرا و نه من پرسیدم .

وحشت و اضطرابی که از دیدن هلن و فیلیپ داشتم جای خود را در
دلم بیک سوز ملایمی داد که هرگز خاموش نشده .



پدر من معمار بود و در فن خود شهرت بسزائی داشت ولی صاحب

صنعت اگر مجذوب هنر و افکار بدیع خود باشد، چه بسا که از نتایج مادی بی بهره میماند. وقتی پدرم از سرمیز غذا برمیخواست و باتاق کار میرفت و مادر و خاله و عمه هایم که ماهی یکبار مهمان ما بودند، بصحبت می نشستند، مکرر می شنیدم که از پشت کار و ذوق و معلومات پدرم تمجید میکردند و از بخت بدش تأسف میخوردند.

شانزده سال داشتم که پدرم بسفر آخرت رفت و مرا نبرد. پس از مرگ او مادرم برای اینکه من در زندگی حس تنگی و سختی نکنم نه تنها در وضع خانه تغییری نداد بلکه بیش از پیش مهربان شده بود و هر چه میخواستم برآیم آماده میکرد. بجای پدر در خانه آزادی و فرمانروائی میکردم: آن پرده دختر گل فروش را باتاق خود بردم و روبروی تخت خوابم ب دیوار کوبیدم، آن مجسمه زن لخت را که در وسط اتاق کار پدرم روی میز کوچکی بود در اتاق خودم روی میز تحریر گذاشتم.

اما لذتی که از آزادی و از تمتع از گنجینه اشیاء زیبا و کم نظیر پدرم می بردم، از مرگ جانگداز او منغص بود: دوستان و آشنایان همه از رفتن او تأسف میخوردند، هر که آن بالای کشیده و آن قیافه نجیب و موی سفید و سیاه و آن رفتار موقر و مؤدب را یک بار دیده بود او را دوست میداشت. آنقدر بر ازنده لباس میپوشید که اغلب نشانی خیاطش را میگرفتند. برای اظهار رضایت و خوشنودی، يك تبسم کوچکی داشت که از هزار تشکر و مهربانی گویاتر بود؛ وقتی ناراضی میشد چیزی نمیگفت اما سرش را بزیر میانداخت. در هر موقع، حرکت و نگاه و حرف مناسبی داشت که گوئی قبلا تهیه کرده، هرگز صدای بلند از او نشنیدم یا ندیدم که با مادرم کشمکش و گفتگو داشته باشد.

يك سال پس از مرگ پدر ، برای اینکه آسانتر بکتابخانه دسترس داشته باشم ، پشت میز کار اومی نشستم . وقتی مادرم يك لحظه میایستاد و بمن نگاه میکرد یا وقتی روبروی من می نشست و از بالای کتابیکه در دست داشت مرا تماشا میکرد که درس میخوانم ، میفهمیدم که پدرم را در من جستجو میکند . بخصوص که هر روز شباهت بیشتری از پدر در خودم میدیدم . گذشته از آنکه از حیث ناز کی اندام و بلندی قامت و خطوط چهره باوشییه بودم ، حرکات و رفتارم هر روز باوشییه تر میشد .

يك روز یکشنبه که آقای توماس با دخترش مادلن بمنزل ما آمده بود ، بمادرم گفت اگر کمی گردسفید روی سرویلیام بیاشید خیلی ها اورا بجای پدرش خواهند گرفت .

مادرم آهی کشید و بالبخند محزونی گفت خدام را دوست دارد ، اگر آلفونس را از من گرفت ، ویلیام را بمن داد . مثل پدرش خوب و مهربان است ، مثل او عاشق زیبایی است ، اما افسوس ...

غبار کدورتی بخاطرش رسید و گل صورتش پژمرد .

پریشان شدم و گفتم بگو مادر جان ، برای چه افسوس میخوری ؟ هیچ مشکلی نیست که من نتوانم از میان بردارم !

دیدم که نگاه خاصی بین او و توماس گذشت اما جوابی بسؤال من داده نشد . آقای توماس رامی شناختم ، بارها بخانه ما آمده و پدرم پرده نقاشی و اشیاء صنعتی فروخته بود .

گرم و شیرین صحبت میکرد و قصه های خوشه زده داشت . پدرم میگفت تا کنون هنرمندی ندیده ام که در شناختن هنر پیایه این دلال برسد . پس از فوت پدرم بمنزل ما نیامده بود و این خود دلیل بر آن بود که از دوستان خانواده نیست

بلکه برای فروختن پرده یا چیز دیگری آمده.

از خیالم گذشت که شاید آن آه و افسوس مادرم از اینجهت است که نمی تواند خرید تازه ای بکند و بر گنجینه زیبائیهای مایفزايد و از اینکه باید توماس را ناامید بر گرداند، خجل و غمگین شده. گفتم مادر جان، گمان نمیکنم با اینهمه آثار هنری که در خانه ماهست، فعلاً باثر تازه ای محتاج باشیم.

سر را زیر انداخت و هیچ نگفت، توماس انگشتها را روی میز بحرکت در آورد، مادر باین نگاه فراری خاطر مرا پراز شوق و حسرت کرد. شوقم از این بود که چشمی بآن زیبائی و گویائی ندیده بودم، حسرتم از آنکه چرا آن دو چشم دلفریب در صورتی شایسته خود قرار نگرفته!

توماس گفت من آن پرده را خوب بخاطر ندارم و باید دوباره ببینم.

مادرم برخاست و بطرف اتاق کار پدرم روان شد و مابدينال اورفتم. همینکه وارد شدیم، مادر بپدرش روبروی دیوار شمالی اتاق بتماشای پرده ایستادند. ناگهان مادر باینکه از دیدن آن پرده نقاشی از خواب بیدار شده باشد، از آن سردی و سکوتی که داشت بیرون آمد و ذوق کنان دوسه بار جلو و عقب رفت و باشوق و حرارت گفت: «این پرده کار آلفرد نقاش است، مثل فاتحی که زمین خرابی را میگیرد و بزور بازو آباد میکند، مثل ناصح سخندان که با سحر سخن، جهنم دلیر باغ بهشت می سازد، این نقاش از هر ویرانه ای گنجی بیرون می آورد و بهر دل مرده ای جان می بخشد. یکدینارا در یک منظره می گنجاند یعنی باینکه پرده بیننده را از هر چه تماشائی و دیدنی است بی نیاز میکند. اگر گوش بدهید: ازنی این چوپان، شرح عشق اهل عالم را می شنوید، منظور و معشوق جهان را می بینید که از پشت حریر آسمان این پرده شما را بخود میخواند، انگار درختها بال گشاده اند و میخوانند پرواز کنند، گوئی

دریاچه از نشاط بخود میارزد .

بچشم این هنرمند ، جماد و نبات ، همه جان و روان دارند . هر چه در این پرده هست همه نوازندگان يك آهنگند ، آهنگ عشق و زیبائی . دل مهربان و عشق سوزان این چوپان ، علاینه از صورت و سازش پیدا است ؛ همدردی گوسفندان را در حال و در نگاهشان می بینید ، همنوائی نسیم را از ابرهای شوریده و برگهای رقصان می شنوید . انگار که این چوپان و زمین و آسمان و درخت و آب و گوسفند ، همه اعضای يك پیکر باشند ، حد و خط صریحی نمی بینید که آنها را از هم جدا کند ، همه بهم پیوسته و همراز و همدلند . و که عالم بصورتی که این نقاش بمانشان میدهد ، چه خوش جای زیستن است ، زیبائی و خوبی و خوشبختی را هم چو آب زلال در کام تشنه ، در فکر و وجود ما سر میدهد . نقاشی نیست ، ساز و صحبت جانفر است ...»

مادلن حرف میزد و من میدیدم که پرده نقاشی بزرگ شد و او را در میان گرفت ، هر چه طبیعت ، لطف و جمال داشت بصورت او انداخت ، قامتش چنان بلند و موزون شد که گوئی سروناز است . او حرف میزد و من نوای شورانگیز موسیقی می شنیدم . مثل این بود که چوپان و گوسفند و درو دشت ، ماجرای دل خود را برای من ترانه میزنند . آوازی باین لطیفی از دهان هیچ دختر زیبائی نشنیده بودم .

ناگهان صدای ناهنجاری این عیش و حال را برهم زد و مرا بخود آورد : تو ماس بدختر پر خاش کرد که چرا اینهمه گزاف میگوئی ! آلفرد ، نقاش خوبی است اما این کار را وقتی بوجود آورده که جوان و ناپخته بوده ، هنر نقاشی کار خوب و بد دارد ، این پرده اگر از کارهای بد او نباشد ، متوسط است . من این پرده را بدویست و پنجاه دلار خریدم و باده دلار منفعت بمرحوم

آلفونس فروختم ، حالا هم بیش از این طالب نیستم .
مادرم دستها را بهم مالید و با خود گفت دویست و شصت دلار !
حیرت زده و پریشان ، از مادرم پرسیدم که مگر پرده را میخواهی بفروشی ؟
با لحنی دلخراش گفت افسوس که چاره نداریم . بر آشفتم و گفتم
اگر اینطور است من از فردا بمدرسه نمیروم و کار میکنم ...
اما توماس معطل نشد و پرده را از دیوار پائین آورد . شنیدم که
پرده شادی کنان میرفت و میگفت من چشمهای مادلن را دوست دارم که
زیبائیهای مرا می بیند نه چشم نابینای تو را ...



پدر و دختر ، ذوق کنان پرده را بردند و من باتاق خودم رفتم . مثل
جعبه ای که از هر طرف تکان محکمی خورده باشد ، محتویات مغزم در هم
و برهم شده بود . از خیال اینکه برای زندگی مجبور بفروش اسباب خانه
باشیم ، غرق تعجب و وحشت بودم زیرا اول بار بود که هیولای زشت
احتیاج را روبرو میدیدم . ناگهان سرگذشت جانگداز مادرم که پس از
مرگ شوهر ، تنها و بی پناه ، بار زندگیا را تا اینجابرده و حالا بزانو در آمده ،
همچو سیخ گداخته از مغزم عبور کرد و داد از نهادم بر آمد که چرا در
این مدت یکبار هم باین فکر نیفتاده و همچون حیوانی که پیرو رانند ، بی قید و
خیال بوده ام !

آلوده باین غصه های جانسوز و اندیشه های غم پرور ، ساز سخن مادلن
در گوشم شوریدگی میکرد : آن نغمه ایراکه از ارغنون فلک انتظار داشتم
بگوش دل می شنیدم و آن آخرین نکته ایراکه در زیبائی می جستم پیدا کرده
بودم . يك لحظه خود را مفتون و دلدادۀ مادلن می پنداشتم اما هنوز آبی

بر آتش دل نزده ، چشمه نوشم از خاکستر دریغ مکدر میشد : دریغم میآمد که آن دل نازک پسند ، آن ذهن وقاد و آن فهم سرشار و آن چشمهای عشق آفرین ، با چهره واندامی نامتناسب قرین باشد . فغان کردم که ای خدا ، حیفت نمیآید اینهمه روح و جسم زیبا را از هم جدا میکنی ؟ جمال صورت را بیکمی میدهی و کمال روح را بدیگری ! مگر تا این هردو را بیکمی ندهی میشود بزرگی تو را دراو پرستید ؟



زنك شام بنوا در آمد ، از خیالات آشفته فرار کردم و بسفره خانه پائین آمدم اما آن خیالات زودتر از من رسیده و پیش رویم جا گرفته بودند . هر حرفی پیدا میکردم که بگویم ، در چرخ خیال میافتاد و بزبان نمیآمد . مادر هم ساکت بود ، هردو سر را بزیر انداخته بودیم که بروی یکدیگر نگاه نکنیم .

عاقبت مادرم سر را برداشت و گفت چرا اینهمه فکر میکنی ! صدایش چنان عوض شده بود که دهانم از تعجب بازماند . نگاه کردم و دیدم که چشم و قیافه اش هم تغییر کرده ، دیدم که در پشت آن چهره باز و لبخند مادرانه ، تلاش میکند که دیو غم و وحشت را در بند نگاهدارد و از من بپوشاند .

گفتم فکر میکنم که چرا در این مدت مرا شريك غصه هایت نکرده ای ، چرا از گرفتاری زندگی مرا بیخبر گذاشته بودی !

جوابی نداد و باز هردو ساکت شدیم . وقتی شام تمام شد ، رفت و قهوه را آورد و گفت اگر بتوانی ، امشب کتاب نخوان ، بنشین با هم صحبت کنیم .

گفتم بشرط اینکه مرا قابل مشورت و محرم راز بدانی . گفت اگر تابحال تو را در مشکلات زندگی وارد نکرده‌ام ، برای این نبود که شایسته همفکری نباشی بلکه نمیخواستم هوش و حواست را از درس و مدرسه بازدارم . تابحال آنچه توانستم تحمل کردم و این بار را تنها بردم اما مشب از ناچاری باید حقیقت تلخ و وحشتناک را با تو در میان بگذارم یعنی باید دریچه حیات را برویت بازکنم و از تو انتظار دارم که از هیچ سختی ورنجی نترسی و مردانه باروی خوش خودت را برای جنگ زندگانی مهیا کنی . گرچه ، اگر ممکن میشد که از فروش پرده نقاشی بیخبر بمانی ، دلم نمیخواست باین زودی تو را وارد این صحنه کرده باشم ...

اشك در چشم و بغض بگلایش آمد و برای اینکه خود را آرام کند ، برخاست و رفت و برایم يك دانه سیب آورد . من خودم را آهسته بیوست کردن و خوردن میوه مشغول کردم تا او از اضطراب بیرون آمد و نزدیک من نشست و پس از لحظه‌ای تامل گفت: پسر عزیزم ، از پدرت لایق‌تر و زحمتکش‌تر مردی سراغ ندارم اما يك عیب بزرگ داشت که این صفات را همیشه بی‌اثر میکرد و آن عشق بقمار بود .

از جاجستم و فریاد کردم که چه میگوئی ، پدر من و قمار !

سر را بحسرت تکان داد و گفت بلی قمار ، اما نه قماری که با ورق بازی میکنند ، قمار کارهای تازه ، قمار شرکت بازی . همینکه شکست دفعه پیش را مرمت میکرد و پولی بدستش می‌آمد ، آن اهرمنی که وظیفه اش خراب کردن خانه ما بود ، فکر تازه و عجیبی بسرش میانداخت و تا آنکه او آن فکر را عملی نکند و شکست نخورد و هر چه را دارد از دست ندهد ، آسوده‌اش نمی‌گذاشت . اگر روزی خواستی و فرصت داشتی ، میتوانی

اسناد این کارهای خانه بر انداز را که در آن قفسه است ، بخوانی و از سبب تنگدستی و گرفتاری امروز ما با خبر بشوی .

اگر پدر بیچاره تو این عیب را نداشت یا بقول خودش اگر بخت با او همراهی کرده بود ، من حالا مجبور نبودم دل ساده تو را با این اسرار جان خراش بیآزارم . ✓

اما خدا نکند که از این آگاهی باشتباه بیفتی و وجود نازنین پدر- 7 ترادر خیال ، بکوچکترین خطائی آلوده کنی ! اگر دیگران قد بلند و اندام موزون و قیافه جذاب و ادب و خوشروئی پدر ترا میدیدند و تحسین میکردند ، من واله و شیدای درستی و راستی و دل پاک و خوبیهای او بودم و با وجود سختیهائی که میدیدم ، در مقابل آن همه جرأت و گذشت و پاکبازی و دلیری که در کارها داشت ، سرفرودم و تسلیم میشدم .

خوشبختانه خوبیهای پدر همه در تو هست اما میترسم آن صفات را هم که مایه رنج او میشد داشته باشی . مثلاً او با آثار هنری چنان علاقه مند بود که از نداشتن فلان پرده یا مجسمه که دیده بود و نمی توانست بدست بیاورد ، می نشست و غصه میخورد . تو را هم می بینم که مثل پدرت زیبائیرا بیش از حد دوست داری ...

گفتم اگر پدرم زیبا پرست نبود ، مادرم باین خوشگلی نمیشد . لبخندی زد و گفت اما خدا میداند که من از کم بودیهای و جاهتم همیشه خجالت میکشیدم و میدانستم که ذوق لطیف و نکته سنج پدرت از خوشگلی من راضی نیست .

گفتم خوشگلی تو را نپسندیدن بی انصافی است . گفت البته من از پدرت هرگز حرفی نشنیدم که مرا بر نجان دلی حال دل و نقش آرزویش

را بهتر از خودش میخواندم . و امانمونه زنده پدرت توئی ، مگر نمی بینم
که بهر دختری چه عیبها میگیری !

گفتم راستی مادر جان ، مثل اینست که امشب ناگهان مجهولی
بر من کشف شده باشد یعنی می بینم آن عیبهای را که بدخترها می گرفتیم ،
در حقیقت ایرادی نبود که بشکل و ترکیبشان داشتم بلکه نقصی بود که
در روح و ذوق و دلشان میدیدم و بگردن ظاهرشان میگذاشتم .

خندید و گفت وقتی مادان حرف میزد دیدم که هرگز دختری تو را
آنقدر مفتون نکرده بود .

سرم داغ شد و فریاد کردم که چه میگوئی ! من مفتون دختری بآن زشتی
شده باشم ! مگر همه چه چیزی هم ممکن میشود !

دهانش از خنده جمع شد و گفت « گویا این اول دروغی باشد که
از تو می شنوم . » هر دو ساکت شدیم . نمیدانم آیا بیشتر از غصه این بود
که چرا مفتون مادان شده ام یا از خجالت اینکه چرا دروغ گفتم ، اشکم
فرو ریخت و بدامان مادرم افتاد ، دستش را بوسیدم و عذر خواستم .
گفت تو هیچوقت چیز را از من پنهان نکن ، هر فکری داری بمن بگو ،
مشکلی که با دوست در میان بگذارند آسان میشود . پدرت هم هر غصه
و ناراحتی که داشت بمن واگذار میکرد و میگفت « من وقت ندارم ،
تو برایم غصه بخور . » چه بسا اشکالات بزرگ را که باهم حل میکردیم و
غصه های کلان که وقتی ما را متحد و همفکر میدیدند ، از ما فرار میکردند .

گفتم مادر جان ، درست حدس زدی ، هرگز دختری مثل مادان
دل مرا نبرده بود یعنی روح باین قشنگی در هیچ دختری ندیده بودم .
گفت تو باندازه پدر و شوهرم ، پیش من عزیزی چرا که خلاصه

صفات و احوال و شکل هردو را در تو می بینم . این علاقه شدیدی را که زیبایی صورت و معنی داری از پدرت ارث برده ای . بارها بمن میگفت که «اگر تو این طبع ظریف و دل حساس و زبان گویا را نداشتی ، نقصهای را که در خوشگلی داری ، نمی بخشیدم یا اگر از این خوشگلتر بودی و روح زیبا نداشتی ، اصلاً بکار دل من نمی خوردی .» آری پدرت هم مثل تو مشکل پسند بود ، صدها دختر جمیل او را میخواستند و او یکی را بدلیخواه خود نمیدید تا آنکه يك روز مادر را آه نهم بر خوردیم ، مادرها مان بمناسبتی با هم حرف زدند و آشنا شدند ، ماهم رو بروی یکدیگر نشسته بودیم و صحبت میکردیم . من اغلب از پنجره بیرون را تماشا میکردم . پدرت پرسید که بچه نگاه میکنی ؟ گفتم میخواهم اینهمه دیدن را ببینم اما آنقدر تند میرویم که نمی توانم .

خوب بیادم مانده ، پس از آنکه لحظه ای ساکت بودیم فکری بنظم رسید و بزبان آوردم . گفتم این دنیا موزه بزرگی است ، هر کس هر چه را دوست دارد در این موزه هست منتها ما مثل اینکه سوار راه آهن باشیم ، چنان بشتاب از مقابل دیدنیها میگذریم که از اینهمه خوبی و نعمت ، بهره و لذت نمی بریم .

این فکر کوتاه من همچو قلاب صیادان ، بقلب الفونس گیر کرد و دیگر بیرون نیامد ، زن و شوهر شدیم و تا روز آخر ، مهربان و خوشدل زندگی کردیم .

گفتم پس چه عیب دارد من از مادلن خواستگاری کنم ؟ لبخندی زد و گفت از این طبیعت زیبا پسند که از پدر بارت برده ای میترسم چون اگر پدرت مرا پسندید تنها بخاطر طبع ظریف و زبان گویای من نبود ،

خوشگل هم بودم اما مادان خوشگل نیست ، میترسم روزی از این انتخاب ناقص پشیمان بشوی ، با وجود این اگر فکر کردی و تغییر عقیده ندادی من حرفی نخواهم داشت . ولی بدبختانه مطلبی که میخواهم امشب با تو در میان بگذارم فرسخها از عشق و خوشی دور است ... البته تقصیر از من و پدرت بود که پیش بینی نکردیم و گرنه چرا باید من امروز مشکل و رنجی داشته باشم و اجباراً تو را در آن شریك كنم ...

ساکت شد و بفکر فرو رفت ، مثل این بود که خجالت میکشد . گفتم از فروش پرده نقاشی بحقیقت پی بردم و میخواهم بدانی که من از فردا برای کار کردن حاضرم و هر کار را هر قدر پر زحمت باشد قبول خواهم کرد .

آهی کشید و گفت «اگر تحصیل تمام بود حرفی نداشتم اما تو هنوز دوره عالیرا ندیده ای و صاحب هیچ فنی نیستی . پدرت نمیخواست تو مهندس بشوی ، خیال میکرد که بخت بد او تو را هم دنبال خواهد کرد . حق داشت زیرا تو از نظر بلند و سخاوت او ارث فراوان برده ای و چه بسا که همین صفات باعث بدبختی تو هم میشد . این بود که قرار شد طب تحصیل کنی لکن متأسفانه می بینم که تو هم مثل پدر من در این حرفه بجز رنج حاصلی نخواهی برد چونکه صفات او را یکایك داری . آن بیچاره وقتی يك بیمار سخت داشت ، خوابش نمی برد و متصل باتلفن از حالش می پرسید و بدون اینکه حق القدم بخواند بعبادتش میرفت و اگر مریض میمرد ، مثل اینکه او مسئول باشد ، پریشان و رنجور میشد . او هم مثل تو مرغیرا که در خانه بود اگر میکشند نمیخورد ، مثل تو مواظب بود که مورچه را زیر پا لگد نکند . نه تنها از مریض فقیر پول نمیگرفت بلکه دستی هم

میداد . این شد که وقت رفتن برای ماچیز قابلی نگذاشت لکن خوشبختانه من دختر بودم و شوهر کردم و آنچه مانده بود برای معاش مادرم کفایت میکرد اما تو پسری و هنوز تحصیل تمام نشده .

آری هرچه فکر میکنم می بینم دلی باین نرمی و رقت که توداری بکار پزشکی نمیخورد .

باین طبع لطیف و خوی ملکوتی که توداری ، باید شاعر و نویسنده یا موسیقی دان میشدی . اگر ما پدر و مادر خوبی بودیم بایستی وسایل زندگانی تو را در تمام عمر آماده میکردیم تا بکیف خود بخواهشهای دل پیردازی زیرا تو با این حساسیت حتی نخواهی توانست از هنر هم فایده ببری بلکه هنر باید برای تو سرگرمی و وسیله تفریح باشد .

عقل من بجائی نمیرسد ، تو خودت باید بدانی که بچه حرفه ای عشق داری . گفتم هرچه که تو را از من راضی و خاطر ترا آسوده کند برای من شعر خواهد بود و موسیقی . اجازه بده از فردا کار کنم و لو روزنامه فروشی باشد ، تحصیلات عالی نمیخواهم ، دل را باید خوش کرد ، زینت کردن مغزو هوش ، تنها وسیله خوشبختی نیست .

نگاهی مادرانه کرد و گفت من تصمیم گرفته ام و تردیدی ندارم که که تو باید درس بخوانی و درجه بگیری منتها انتخاب رشته تحصیل با خودتست . در این مدت چهار سال که پدرت فوت کرده ، هرچه نقدینه داشتم خرج شد و ناچار از هفته آینده باید در خیاطخانه ای کار کنم اما چون خیاط ماهری نیستم مزد قابلی بمن نخواهند داد .

خوشبختانه یک مقدار پرده و مجسمه و آثار هنری داریم که می فروشیم

و تا تحصیل تو تمام بشود ، کمک خرج جان می‌کنیم . یگانه غصه‌ام این است که تو هم مثل پدرت عاشق زیبایی و هنری و باین آثار علاقمندی ، می‌ترسم از نبودن آنها رنج ببری . گفتم تو مادر فرشته‌خو از هر صنعتی برای من زیباتری ، تو را تماشا می‌کنم و از هر شاهکاری بی‌نیاز خواهم بود .
 گلویم از شوق محبت گرفت و چشمم از اشک لبریز شد . برخاستم و گرمتر از هر شب مادر را بوسیدم و باتاق خودم رفتم .

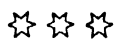


رفتم که بخوابم و سنگینی اینهمه خیال را که ناگهان بر سرم ریخته بود روی متکا بگذارم . چشم را بستم که از روی مادرم خجالت نکشم ، گوشم را پوشاندم که صحبت مادران را نشنوم . اما هر چه بیشتر بخواب پناه می‌بردم بیدارتر و پریشانتر میشدم . هر چه از بچگی خطا و گناه کرده بودم ، هر نیشی که از نادانی و خودخواهی بدلی زده بودم ، آن نگاه جانسوز هلن آن روز که او را مثل دسته گل بدیگری بخشیدم ، غصه این که چرا مادرم تنها آنهمه رنج برده و من از بی‌قیدی خوش زندگی می‌کرده‌ام ، درد و دریغ این که چرا مادران خوشگل نیست یا چرا از آنهمه دختر زیبا که مرا می‌خواهند ، یکی روح زیبای مادران را ندارد ، همه بجانم افتادند و آزارم می‌کردند .

این اول بار بود که خیل غم بر سرم شبیخون میزد و اولین شکنجه‌ای بود که در دل شب از دژخیم روزگار میکشیدم . رفتم که مادر مرا بیدار کنم و خود را در دامش بیندازم . کسی که مادر دارد از دنیا نمی‌ترسد .

صورت ما را از پنجره دیدم و ایستادم ، گوئی مادرم در آسمان نگران من است نسیمی جانفزا بنرمی دست مادر ، اشکم را خشک می‌کرد ، شاخ و برگ درختان مثل گل و بوته‌ای که بر دامن مادرم باشد در اهتزاز بود ،

گوئی میآید که بدردم برسد . گفتم ای مادر، مگر زشت و زیبا در نظر طبیعت
 یکی است؛ مگر خوشگلان هم باید رنج بکشند ! تو باین حسن و لطافت، من
 باین جمال و خوبی، چرا باید گرفتار و نالان باشیم ! پس فرق ما با دیگران
 چیست ؟ مادر جان ، مرا ببخش ، ساز سخن مادلن چنان خاطر مرا مشغول
 کرده که نمیگذارد هر چه میتوانم بفکر تو باشم و غصه بخورم ، مثل اینست
 که غمها تریاق یکدیگر باشند . مادر جان ، آیا تو میتوانی مرا از این مرض
 زیبا پرستی نجات بدهی یا میتوانی مادلن را در نظرم زیبا کنی ؟...



ساعتها تا ماه در آسمان بود ، از اینگونه درهم و برهم با مادرم راز
 و نیاز کردم و آواز خواندم و گریستم . صبح که از خواب بیدار شدم ، تعجب
 کردم که چرا باندازه دیشب پریشان و رنجور نیستم ، چرا آن افکار غم پرور
 مثل دیشب آزارم نمیکنند ! گوئی آن غمها جانوران گزنده ای بوده و از
 روشنائی فرار کرده اند .

وقتی خودم را آراستم و در مقابل آینه ایستادم ، معمای مادلن برایم
 حل شد . دیدم اندام و صورتی باین موزونی و زیبائی، حیف است که فکر
 دختری نا زیبا را بخود راه بدهد گرچه در هوشمندی و شیرین زبانی شاگرد
 سقراط باشد . و اما اشکال زندگانی بنظرم ملایمتر و آسانتر آمد . با خود
 گفتم آثار هنری و پرده نقاشی را دوباره بدست خواهم آورد و زحمت مادرم
 را که مجبور بکار کردن شده ، وقتی تحصیلم تمام شد جبران خواهم کرد :
 همانطور که آرزو دارد وسایل سیروس و سیاحتش را بدور دنیا فراهم میکنم و
 يك مزرعه كوچك نزديك شهر برايش ميخرم تا بكييف خود باقي عمر را با
 گل و گیاه سرگرم باشد .

خاطر مرا باین حرفها آرام کردم و پیش از رفتن بمدرسه باتاق کار پدرم رفتم تا از کتابخانه کتابی بردارم. جای خالی پرده چوپان، چشمم را گرفت، بی اختیار ایستادم و آن وصفی را که مادلن از آن پرده کرده بود بازبگوش شنیدم و ناگهان متوجه شدم که جواهر گرانبها یا باغ بهشتی از دستان رفته!

بفکرفروررفتم که پس چرا تاکنون من اینوصف و حال را در آن پرده نمیدیدم! ازخیالم گذشت که ای کاش مادلن با من درمقابل صحنه‌های گل و جنگلها و رودخانه‌ها و کوهها و هرچه در طبیعت و در شهرها و در موزه‌ها آثار بدیع است می‌ایستاد و چشم و هوشم را بدیدن و فهمیدن زیبائی باز میکرد.

بمدرس رفتم اما حوصله درس خواندن نداشتم و منتظر بودم که هرچه زودتر روز تمام بشود و وقت بازی تنیس برسد. مقصودم بازی نبود میخواستم فرصتی پیدا کنم و الیس را بصحبت وادارم. درمیان دختران باشگاه او از همه قشنگتر بود و گرچه با پسران خوشگل همه عشوهمیکرد اما مرا از همه بیشتر دوست میداشت.

الیس آن خوشگل تمامی بود که در دل من بهانه‌ای برای ایراد و شکایت نمیگذاشت. شوخ و خندان و خوش صحبت بود و در بازی تنیس مهارت داشت لکن با وجود اینها مرا اسیر خود نکرده بود. پس از آنکه وصف آن پرده نقاشی را از مادلن شنیدم، دانستم که از الیس نیز همین روح نازک بین و حساس را میخواهم تا یکباره خود را تسلیم او کنم.

آنروز میخواستم الیس را بصحبت وادارم و از آن موسیقی خیال پرور که از مادلن شنیدم بودم، بقیه را از او بشنوم. پس از آنکه نیمساعتی

بازی کردیم گفتم من امروز خسته‌ام ، بیابنشینیم و صحبت کنیم . گفت در این صورت بگذار با دیگری بازی کنم .

هر طور بودراضیش کردم و رفتیم کنار دریاچه زیر درختی روی نیمکت نشستیم . گفت چرا حرف نمیزنی ؟ گفتم عکس ابرها و درختها و گلها را تماشا میکنم که توی آب افتاده . گفت شعرت تمام نشد ، دیگر چه می بینی ؟ گفتم مثل این است که اینها همه را در چشم آبی تو میبینم .

پس از خنده درازی ، ابروها را درهم کرد و گفت حیف از تو که خیال باف و شاعری . دل من برای آدمهایی که چشم و گوش و فکرشان را بعوض کار حسابی بچیزهای واهی مشغول میکنند ، میسوزد . بنظر من میآید که مریضند و دلشان نمیخواهد خود را معالجه کنند .

گفتم فرض کن که این دریاچه پرده نقاشی باشد ، تو بگو در این پرده چه میبینی ؟ گفت من میبینم که این پرده نقاشی نیست ، عکس آسمان و باغ است که توی آب افتاده .

دردلم گفتم منم تورا میبینم که مجسمه قشنگ بیرونی با این تفاوت که مجسمه حرف نمیزند و بیننده را از خود ناامید نمیکند .

پس از چندی که خاموش بودیم گفت از پدرت چقدر ارث بردی ؟ گفتم هیچ . خندید و گفت خبر داشتم ، چه باید کرد ، خدا چیزهای خوب را یکجا بکسی نمیدهد ، عقل و پول و خوشگلی با هم جمع نمیشوند ، پاشو برویم بازی کنیم . گفتم تو برو ، من خسته‌ام .

اورفت و خیال دادن آمد و بجایش نشست . چشمهایم نیمه بهم آمد و سراپا گوش شدم . میشنیدم که دادن وصف دریاچه را میکند و مثل ساز لطیفی که در هر جمله منظری بدیع پدید میآورد ، آنقدر قشنگی نشانم میدهد

که خاطر از ضبط آن عاجز است .

☆☆☆

در سر سفره با مادرم صحبت میکردیم . گفتم تصمیم من این شد که همان حرفه پدر مرا پیش بگیرم و مهندسی بخوانم و اگر او صفاتی داشت که باعث زحمت و ضرر میشد، من از آن صفات میگریزم . بعلاوه سهم بخت را هم در کارها نباید فراموش کرد ، اگر يك نگاه عطوفت از گوشه چشم بخت بزنگی ما افتاده بود ، امروز مردانگی و بلند نظری پدر مرا بلاقیدی تعبیر نمیکردیم ، از کجا که بخت با من یاری نکند ، معلوم نیست کینه ایرا که پدرم داشته از یادش نرفته باشد .

گفت با تصمیم تو موافقم و هم برای آسایش خاطر تو باید بگویم که من و پدرت از قهر و کینه بخت هیچ هر اسی نداشتیم بلکه از هر شکست تازه که میخوردیم ، سعادت بیشتری پیدا میکردیم زیرا بهم نزدیکتر و مهر بانتر میشدیم . اگر پدرت عاشق زیبایی نبود و آثار هنری را نمیپرستید من هیچ غصه ای نداشتم چرا که وقتی میدیدم يك مجسمه یا پرده یا هنر دیگری دیده و دلش رفته اما پول ندارد آنرا بخرد ، خیلی رنج میکشیدم . گفتم یقین دارم که با همسر و همدمی مثل تو ، هر خواهش و هوس را از سطح خاطر پدرم میگذاشته و زود فراموش میشده چونکه او بهترین شاهکار صنعت را که وجود تو باشد مالك بوده . گفت افسوس که دل زیبا - پرست را باسانی نمیشود قانع کرد . گفتم اما من اگر زنی پیدا کنم که مثل تو روح و صورت زیبا داشته باشد ، هر چه هنر و صنعت در دنیا هست بدیگران وا میگذارم .

لبخندی زد و گفت میفهم چه میگوئی ، از دیروز که مادلن را با

ان قیافه نجیب و متفکر دیده ی و آن وصف نقلشی را که از احساسات رقیق آن دختر تراوش میکرد ، از او شنیده ای ، دلت میخوابد آن وقار و آن رقت احساسات را ایس میداشت یا مادلن بخوشگلی ایس بود . گفتم بفرض آنکه مادلن بوجاهت ایس بود ، چه فایده داشت ، مرا که دوست ندارد ...

آنگاه تفصیل صحبت با ایس را در کنار دریاچه ، برایش گفتم . بفکر فرو رفت و وقتی بمن نگاه کرد دیدم که پرده لطیفی از غم بصورتش کشیده . گفت ای افسوس که اگر ثروت داشتیم ، تو میبایستی بشاعری یا موسیقی میپرداختی ، شاید هم نابغه ای میشدی چونکه مثل هنرمندان بزرگ با دلت زندگی میکنی یعنی هر چه را می بینی و می شنوی و حتی هر چه را طبیعت مادی از تو تقاضا دارد ، همه را به نگارخانه دلت میبری و بصورت شعر می سازی . شرط هنرمندی همین است . نمیدانم تقصیر را من و پدرت باید بعهده بگیریم یا بقول تو بگردن بخت بگذاریم که تو را بخلاف انصاف بکاری و امیدارد که دوست نداری .

گفتم نگران نباش ، در عوض به نیروی اراده از دنیا انتقام خواهم گرفت و ناکامیهای تو را جبران خواهم کرد . گفت اگر از من بشنوی ، آواز هم بخوان و در موسیقی کار کن ، حیف از این صدای تست که خاموش باشد . باضافه آواز ، مایه تسلی است ، فغانی است که دل حساس در پی زیباییها و خواستنیها سرمیدهد و خود را آرام میکند .

گفتم معلوم میشود تو امید نداری که من عاقبت زنی بصورت و سیرت زیبای تو پیدا کنم ! گفت چه بسا که ممکن باشد اما عشق ، قماری است که هیچکس نمیتواند بردن اطمینان کند .

وحشت کردم و پرسیدم چرا زن وشوهری باید قمار باشد! چرا این مرحله از زندگیا که از همه مهمتر است باید از قاعده بیرون بدانیم و بدست بخت بلهوس بسپاریم! مگر نه در داد و ستد، دو کفه باید برابر باشند؟ من اگر مثل خودم همسری خوشگل و مهربان و وفادار بخواهم، چیز زیادی نخواسته‌ام.

آهی کشید و گفت همسرهای برابر و موافق هم خلق میشوند اما نمیدانم چرا گاهی هر يك از آنها را طبیعت بگوشه‌ای از دنیا میاندازد که باسانی بهم نمیرسند. من هر صبح وشام از خدا میخواهم که تورا بارزویت برساند.

لبخند غروری زدم و گفتم آسوده باش که من آرزو را بچنگ خواهم آورد



باتاق خودم بالا میرفتم، در وسط پله‌ها به‌تم‌زد و ایستادم: آن حرف‌های مادرم که «عشق، قمار است... همسرهای موافق باسانی بهم نمیرسند...» همچو فریادهای موخ‌ش در سرم پیچید. بزحمت خود را از جا کندم و گفتم مادرم اشتباه میکند یا اینکه نمیخواهد مرا الوس و مغرور کرده باشد، وگرنه می‌بیند که چه دخترهای خوشگلی پروانه وار، دور شمع وجود من پروبال می‌زنند. وقتی باهم بسینما و گردش می‌رویم، خوب متوجه است که دخترها از گوشه چشم مرا نگاه میکنند یا بعضی چنان حیران میشوند که بازوی مادر از دستشان میرود.

باخود می‌گفتم خدائی که میتواند الیس را با صورتی باین جمال و مادلن را با روحی باین کمال خلق کند، البته هم میتواند وجودی بیافریند

که این جمال و کمال را با هم داشته باشد و گرنه آرزوی چنین موجودیر
دردل من نمیگذاشت، باید صبر و جستجو کنم تا العبتی را که خداوند در خور
و جاهت من آفریده بدست بیاورم ...

در این فکر خوابم برد. صبح که پیش از رفتن بمدرسه برای مطالعه به
کتابخانه رفتم، بی اختیار چشم بجای پرده چوپان دوخته شد. انگار آن
منظره رامی بینم و صدای نی چوپان را می شنوم که با صحبت مادلن آمیخته،
درهم می تنند و زیر و بالا میشوند و در هر جمله هزاران چشم انداز و دور نما
و پیکر و اندام و رخسار و وضع و حالت و اندیشه بدیع پدید می آورند. برای
اولین بار نیش احتیاج بقلبم فرو رفت و از حیرت اینکه آن پرده را بیول
فروخته باشیم، سوختم. دریغ می آمد که چرا آن منظره را خوب در چشم و
در خاطر جان داده بودم تا هر وقت که بخواهم بتوانم آنرا در خیال بینم!

همینکه وقت مدرسه بسر آمد، بی تردید و تامل، مثل اینکه قراری
گذاشته باشم، بطرف خانه مادلن روان شدم. رفتم که پرده چوپانرا در
چشم و در خاطرم جا بدهم یعنی همانطور که در دستور تقویت حافظه خوانده
بودم، سه دفعه بدقت پرده را نگاه کنم و پس از هر مرتبه چند ثانیه چشمهارا
ببندم و آن منظره را در ضمیر بینم تا اینکه در حافظه ام نقش ببندد، اما
شاید حقیقت این باشد که رفتم مادلن را بسخن و ادارم و بار دیگر آهنگ
صدایش را بشنوم و در باغ پر گل روحش تفرج کنم ...

بخانه توماس رسیدم و بادستی لرزان زنك زدم. پنجره بالای درباز
شد و سری بیرون آمد و بدون اینکه حرفی بزند، بدرون رفت و پنجره
بسته شد. دیدم که مادلن بود اما چرا حرفی نزد و پنجره را بست؟ با خود
گفتم برای این بود که بگوید بیموقع آمده ای، برای این بود که خودش

نیاید و پدرش را بفرستد که در را بروی من باز کند . حیرت کردم که مگر ممکن است چشمهای زیبا پرست مادلن، حسن مرا ندیده باشد! پس چرا از دیدنم وجد نکرد و برویم نخندید و باشوق و شتاب نگفت بفرمائید؟

در این شوریدگی خیال گرفتار بودم که صدای پائی در دالان برخاست. آهسته و منظم بود اما سنگین نبود که تصور کنم در را پدر برویم خواهد گشود . فهمیدم مادلن است که میآید لکن شتاب و هیجان ندارد ! از خاطرم گذشت که ای کاش نیامده بودم یا چه خوب است که برگردم ...

درباز شد و دو چشم قشنگ در جانگاهم داشت . اگر آن چشمهای گیرنده نبود، در آن قیافه سرد و بیحرکت میخواندم که چه میخواهی؟ بی خبر چرا بدیدن مردم آمدهای !!

خیال میکردم احوال دل مادلن را میشود در قیافه اش دید، بعدها فهمیدم که از این دریچه به بهشت خاطر او آسان نمی توان راه برد . فهمیدم که غم و شادی، عشق و بیزاری، امید و ناامیدی، هیچیک بدون اجازه جرئت بیرون آمدن از نهانخانه ضمیر او را ندارند .

سلام کردم و متحیر شدم که چه بگویم زیرا قصدی که مرا بنهانخانه مادلن روانه کرده بود، در آن لحظه بنظرم بچگانه و ناگفتنی آمد.

پس از اندکی تأمل در مقابل سکوت من، گفت اگر با پدرم کاری دارید، خانه نیست. بازبانی الکن و مردد گفتم با ایشان کاری ندارم، آمده ام آن پرده را... گفت میخواهید پرده را پس بگیرید؟ حق دارید، من پدرم را راضی خواهم کرد که این معامله را ندیده بگیرد. گفتم خیر، میخواستم آن پرده را یکبار دیگر ببینم...

چشمش يك مو بسته و باز شد. در آن يك مو يك کتاب، فکر و

اندیشه بود اما من هنوز سواد خواندن فکر او را نداشتم.

گفت بفرمائید و براه افتاد. وارد اتاقی شدیم که درهم و برهم، پر از پرده‌های نقاشی و مجسمه و آثار صنعتی بود. گشت و پرده چوپانرا که روی زمین گذاشته بودند از پشت پرده دیگری بیرون آورد و روی من نگاهداشت بطوریکه دو چشم زیبای او از بالای پرده دیده میشد.

تشکر کردم و مشغول تماشا شدم اما چیزی که نمیدیدم آن پرده بود: گوئی آن دو دیده دلفریب مثل دو چراغ پر نور، چشمم را از کار انداخته‌اند. چنان از خجالت و پشیمانی منقلب بودم که اتاق دور سرم میچرخید.

گفتم کافی است. او پرده را برد که بجای خود بگذارد و من ابلهانه ایستادم و گلویم چنان گرفته بود که نمیتوانستم يك کلمه حرف بزنم.

آمد نزدیک من ایستاد و پس از لحظه‌ای سکوت، همینکه دیدم میروم و چیزی نمیگویم، گفت من این حال را میفهمم و بشما حق میدهم. مصنوعات هنر از هر خواستنی ما را اسیرتر میکند، البته خواستن هم بی درد کشیدن نمی‌شود. اما اگر رنج و درد هنر نبود، زندگی لذتی نداشت. حیوانات از ما راحت‌تر و بهتر زندگی میکنند چونکه بقواعد حیات مادی بهتر از ما پی برده‌اند، میدانند چه باید بخورند و چه بنوشند، دوست و دشمنشان را می‌شناسند و در مبارزه زندگانی با شتاب نمیروند، مثل ما در آشفتگی و سرگشتگی جهل، دست و پا نمی‌زنند اما فضیلت ما این است که بخاطر هنر، درد و رنجی میکشیم که گویا جانور از آن بیخبر باشد. بلی زیبایی سرچشمه رنجهای لذت بخش ما است، از ساز نسیم و رقص شاخساران و زمزمه جویبار، نشاطی غم‌انگیز پیدا میکنیم؛ از تماشای ماه رنگ پریده، لذتی آلوده برنج می‌بریم؛ در مقابل شاهکار صنعت، سینه‌مان از فشار ذوق و

اندوه میگیرد. بشما حق میدهم که از نبودن این پرده متأثر باشید، من باین تأثر ورنجی که بخاطر هنر دارید بشمارشک میبرم.

☆☆☆

تشکر کردم و دست دادم و رفتم. راستی متأثر بودم اما تأثرم از این بود که چرا چشمهای مادلن باین قشنگی است، چرا اینهمه باهوش و حساس است، پس چرا خوشگل نیست!..

مادرم در سر میز شام پرسید که چرا حرف نمیزنی، چرا اینقدر فکر میکنی؟ گفتم دلم برای آن پرده که فروختیم تنگ شده بود، کاش چیز دیگری فروخته بودیم.

نگذاشت حرفم تمام بشود، گفت من میدانستم که توهم مثل پدرت گرفتار این ساخته های هنر خواهی بود و از نبودن آنها رنجور خواهی شد.

ساکت شد و بفکر فرو رفت. گفتم بگوچه فکر میکنی. نگاهش را از نقطه نامعلومی باز آورد و گفت آری باید شبهم در خانه کاری بکنم و پول بیشتری گیر بیاورم تا محتاج بفروش اسباب نباشیم. گفتم هرگز! هرچه داریم بفروش و زیادی کار نکن، تندرستی تواز دنیا بیشتر ارزش دارد.

باز چون دیدم که قهوه را فراموش کرده و فکر میکند گفتم مادر جان بیجهت غصه نخور، گمان نمیکنم خیلی دربند آن پرده باشم، اگر امروز بخانه توماس رفتم گویا بیشتر برای دیدن مادلن بوده نه آن پرده...

مثل اینکه بارگرانی ازدوش اندخته باشد، سر را بلند کرد و چهره اش از هم باز شد، گفت فهمیدم، رفته بودی که ببینی شاید مادلن بنظرت خوشگلتر بیاید یا اینکه آنقدر زشت باشد که بتوانی بکلی از او چشم پوشی،

رفته بودی که میان او و ایس مقایسه کنی ...

گفتم درست فهمیدی ، من جرئت اینکه این حقایق را روبرو بینیم نداشتم ، تو باید با من کمک کنی و افکار پنهان مرا از هم بشکافی .
خیالات مرا بی کم و زیاد از آن لحظه که قصد رفتن بخانه توماس در سرم پیدا شد برای مادرم تعریف کردم و چه بسا که در ضمن گفتن ، گوشه هائی از احوال نهانی خودم روشن میشد و بزبانم میآمد . پس از آنکه با حوصله فراوان بحرفهای بچگانه من گوش داد و شاید از شنیدن آن حرفهای یاد جوانی خود و عشق بازی با پدرم افتاد و آن عالم را گشت و برگشت ، آهی کشید و گفت ای کاش ممکن بود همانطور که شخص نابینا دست خود را در دست راهنما میگذارد و آسوده و آسان از هر راهی میگذرد ، جوان هم میتواندست رهبری دل خود را بدوست مجربی بسپارد . اگر اینطور بود من هر چه تجربه داشتم بکار میانداختم و آن همسر را که شایسته تست برای انتخاب میکردم اما آنرا که عقل من به پسندد ، دل تو نخواهد پسندید . در این صورت تنها نصیحت من بتو این است که در کار خطر ناک عشق ، عجل و نباشی چون جوانی و هنوز خیلی فرصت داری .



باتفاق خودم رفتم و روی تخت خواب افتادم . از فکر اینکه هنوز خیلی فرصت دارم ، آن پرتگاه تشوش و دو دلی که بر لب آن لغزان بودم ، ناگهان دور و محو شد و آن قید و گرفتاری جای خود را با آزادی و پرواز خیال داد :

چندی بتماشای مادران مشغول بودم تا آنکه رفته رفته آن آرامش و وقار و مهربانی و بخشندگی که در نگاه و حرکات او دیده بودم ، آن فهم

سرشار و هوش ورقت خاطر که در آئینه فکرش هویدا بود، سراپای وجود مرا فرا گرفت. يك لحظه خود را بفهمیدگی و خوبی مادلن فرض کردم و از نظر او بمشاهده احوال الیس پرداختم و با خود گفتم چه را سبکسریهای جوانیرا باینهمه زیبائی او نبخشم، مگر نه پروانه بیگناه نیز دایم ببازی و خودسری و هوسناکی است؟ الیس از سرتاپا شعر است و نازکی، چرا از او بخواهم که مثل مادلن نازک بینی کند و شعر بگوید! از کجا که بقول او شعر حقیقی همان خانه باشکوه و جواهر و لباس فاخر نباشد، نه جملات شعر و موسیقی که مثل باد بر ما بوزد و بگذرد. یا از کجا که من نتوانم روزی به الیس بفهمانم که اگر در خانه باشکوه و در میان تجمل فراوان، مرغ شعر غزل سرائی نکند، مثل این است که بامعشوق بی روحی هم آغوش باشیم. بهر حال، طرز فکر و آرزوهای الیس برای من بهترین محرک خواهد بود و شوقم را به تحصیل، زیاده تر خواهد کرد تا آنکه بتوانم بجبران گذشته داد مادر مرا از روزگار بگیرم و هوسهای پر نقش و نگار الیس را باطلا و جواهر و هر چه قیمتی است بر آورم.

و اما اگر وجود مادلن از خاطر من میرفت و دایم با فکر الیس مخلوط میشد، مثل آهنگ خوش یا شعر دل انگیزی بود که صبح شنیده باشم و تمام روز در افکار و اعمالم دخالت کند و در همه حال با من باشد. نه تنها آزارم نمیداد بلکه از پشت آن چشمهای پر عاطفه و آن خاطر رئوف، زبریها و درشتیهای طبیعت الیس را نرم و آسان و تحمل کردنی میدیدم.

آنقدر با پروبال امید، در فضای بیکران آینده سیر و خوشی کردم تا خوابم برد.

فردا عصر، یکدک و آسوده با خاطری شاد و دستی محکم، با الیس

تنیس میزد. گفت امروز بهتر از همیشه بازی میکنی. گفتم برای این است که تو از هر روز زیباتری.

پس از آنکه چندی سرش پائین بود و نوک پارا روی زمین حرکت میداد، گفت اما میترسم باز اینکه میگوئی شعر باشد و باد هوا. گفتم شعر نیست، میخواهم خوب درس بخوانم و آنقدر زحمت بکشم تا ثروتمند بشوم چون تو را می شناسم که چه اندازه به تجمل علاقمندی.

دست داد و گفت آفرین، این اولین دفعه است که از تو حرف حسابی می شنوم، اما کاش يك بلیط لاتار باسم من میافتاد تادرس و مدرسه را ول میکردیم و خوش میشدیم. گفتم شرط باشد که من بزودی بیش از آنچه تو آرزوداری پول پیدا کنم.

باز به تنیس مشغول شدیم و ساعتی عاشقانه بازی کردیم، در آخر وقت که از هم جدا میشدیم، برای روز جشن تولد خودم بخانه دعوتش کردم.



با مادرم بر سر میز شام از آینده صحبت داشتیم و خوش بودیم. گفتم خیال دارم دو کلاس رادريك سال تمام کنم تا هرچه زودتر مادر عزیزم را بآرزو برسانم. گفت آرزوی من این است که آخر عمر را در مزرعه ای نزدیک شهر یعنی آن شهری که مسکن تو خواهد بود، بگذرانم و شیر فروشی کنم. اطمینان دارم که با وسایل جدید بکمم یک نفر کارگر میتواند از بیست گاو نگاهداری کنم. اگر بتوانیم ثلث قیمت مزرعه را پیدا کنیم باقی را در مدت کمی خواهیم پرداخت و این برای تو بهترین سرمایه خواهد شد چرا که یقین دارم از این کار عایدی خوبی خواهیم داشت.

گفتم در هوش و کاردانی و پرکاری توشکی ندارم اما نمیدانم چرا

این فکر را با پدرم در میان نگذاشتی. گفت پدرت بعکس من از زندگی روستائی گریزان بود. گفتم اما من عاشق صحرا و طبیعتم و آن روز که تو گاودار را بر اه انداختی، من هر کار دیگر را هر قدر هم فایده داشته باشد، میگذارم و میآیم بجای آن یک نفر کار گر کمکت میکنم.

ساکت شدم و بفکر فرو رفتم. گفت چه فکر میکنی؟ گفتم اما میتراسم زخم بزندگان دهقانی راضی نشود، گمان نمیکنم ایس بتواند بیش از دو روز از خیابانها و مغازه ها و تماشای شهر صرف نظر کند. گفت اگر تو را دوست داشته باشد همه جا با تو راضی و خوش خواهد بود.

هیچوقت فکر نکرده بودم که ممکن است دختری مرا دوست نداشته باشد. از شنیدن شرط دوستی که «اگر معشوق تو را دوست ندارد همه جا با تو خوش و راضی خواهد بود» تکانی خوردم و متوجه شدم که البته ایس شرط دوستی را اگر این است بجا نخواهد آورد، پس در این صورت مرا دوست نمیدارد.

مخلوطی از تعجب و وحشت و غم بدلم فرو ریخت لکن مادرم چنان به تماشای آن مزرعه خیالی سرگرم بود که بحال پریشان من التفاتی نکرد. گفت با این ماشینهای کشاورزی و این آلات برقی و دستوره های کامل و روشن، خدمت بیست گاو بیش از روزی چند ساعت وقت مرا نخواهد گرفت، باقی اوقات را بانتظار این که تو هفته ای یک روز و یک شب پیش من باشی؛ بکتاب خواندن و پیانوزدن میگذرانم. افسوس که پدرت با ما نخواهد بود ...

او میگفت و من گرفتار کشمکش خیال بودم: میدیدم که ایس حتی حاضر نخواهد بود هفته ای یکبار با من بمزرعه بیاید و من باید تنها و غصه

دار ، يك شب وروز را با مادرم بگذرانم و اورا هم ملول و همكدر كنم . ناگهان بفكرم رسيد كه اگر اليس چندی بامادرم معاشر باشد ، بمعنی عشق و دوستی پی خواهد برد ، گفتم مادر جان ، اليس را با پدر و مادرش از طرف تو بجهش تولد خودم دعوت كردم و میخوام بعد از این تو او را تربیت کنی . مثل اینکه حرف عجیبی شنیده باشد ، خیره بمن نگاه کرد و گفت مگر تو نمیدانستی ؟ آری تقصیر من بود كه از تصمیم خودم تو را خبر نكرده بودم . تصمیم من این است كه امسال در جشن تولد تو كسیرا دعوت نكنیم ، تو باشی و من ، برای اینکه کیسه ما امسال طاقت چنین خرجی را ندارد . در دلم فریاد كردم كه نگو ، نگو كه آبرویم پیش اليس خواهد ریخت ، مگر نمیدانی كه او بدارائی چه اندازه اهمیت میدهد ! میترسم اگر بدانند كه ما خرج يك مهمانیرا نداریم ، در نگاهش چیزهائی بخوانم كه قلبم را پاره كند .

گرچه بزبان نیاوردم اما او بفراست و مهر مادری ، ناله و فغان درو نمرا شنید و گفت حالا كه دعوت كرده ای چاره نداریم لکن بعد از این یادت باشد كه در اینجور كارها با من مشورت کنی .

شرمنده شدم و معذرت خواستم ، گفتم با وجود برنامه سنگینی كه امسال برای طی كردن دو كلاس دارم ، در تعطیل آینده آنقدر كاردستی خواهم كرد و مزد خواهم گرفت كه خرج این جشن را بدست بیاورم . گفت هر قدر كار کنی من خوشوقت تر خواهم شد .

اما این گفته بدستور عقل بود و نه دل . يك دقیقه سر را زیر انداخت و بجمع آوری اسباب روی میز مشغول شد . وقتی سر را برداشت ، برق اشکی در چشمش دیدم كه آن گفته را باطل میكرد . گفت اما با آن برنامه

سنگین ، راضی نیستم زحمت دیگری هم بکشی ، میترسم ضعیف بشوی و از تحصیل که واجب تراز پول است باز بمانی .

پس از آنکه لحظه‌ای ساکت بودیم گفت در این دوروزه می‌گشتم بهانه‌ای پیدا کنم و بعمویت بگویم که جشن ما امسال موقوف شد اما دلم نمی‌خواست دروغ بگویم ، از طرفی هم کار مشکلی بود که راست گفته و روح آلفونس را آرزو باشم زیرا این عموباپدرت هم چشمی داشت .
تفصیل اینکه در ابتدای زندگی ما دارنده بودیم و او نادر . یکی دودفعه پدرت با آن صداقت مهربانی که میدانی ، باو نصیحت داد و راه‌نمایی کرد ، باو برخورد و کینه برادر را بدل گرفت تا اینکه وضع برگشت و مابی چیز شدیم و او ثروتمند . یکروز آمد و آن نصیحت‌ها و آن پندها را باالحنی ناخوش ، پدرت پس داد و مقداری از موفقیت‌ها و دارائی خودش لاف‌زدو رفت . پدرت بعدها هرگز از آن واقعه با من صحبتی نکرد لکن همیشه مواظب بود که برادرش از اشکالاتیکه برای ما پیش می‌آید باخبر نشود .
حالا که تو الیس رادعوت کرده‌ای و ناچاریم که جشن بگیریم ، باری از دوش من برداشته شد یعنی مجبور بدروغ گفتن نشدیم و همین امروز عمو و خانواده‌اش رادعوت خواهیم کرد . گفتم پس از شنیدن این تفصیل می‌فهمم که این میچل پسر عموی من ، خودنمایی و لاف‌زدن را از پدرش یاد گرفته : بارها مرا برستورانهای گران‌دعوت کرده و من پذیرفته‌ام . بار اول گفتم که چون من نمی‌توانم جواب مهمانی تو را بدهم ، دعوت را قبول نمی‌کنم اما باز او هر دفعه اصرار می‌کرد تا آنکه یکروز گفت هر کس باید باندازه پولش ادعا داشته باشد ، من پولدارم و میتوانم بتو نمایش مکنتم بدهم اما تو اجباری نداری که مرا مهمان کنی .

گفتم آسوده باش که من این قد بلند مرا نمیدهم که هر چه عمویم مکن
دارد بگیرم و مثل تو کوتاه و نامقبول باشم.

مثل ابر رقیقی که ناگهان در آسمان صاف پیدامیشود و روی آفتاب
را میگیرد، یک چین کوچک در پیشانی مادرم دیدم و ملول شدم. گفتم اگر
لاف زدن از دارائی بنظرت زشت و ناروا میآید، خودستائی باندام رعنا و
صورت زیبا هم بهمان اندازه زشت و نارواست. تو باید از عادت ناپسند میچل
پند بگیر و هرگز بقدر بلند خودت اشاره نکنی تا مردم دردشان نخندند
و از تو بیزار نشوند. اتفاقاً من توجه تو را بزبیا بودن میدیدم و خیال
داشتم موقعی پیدا کنم و بتو بگویم که زبهار زیبائی را مایه بدبختی خودت
نساز و بدان که جمال را خداوند برای بهبودی نسل و لطیف کردن احساسات
بینندگان بمانی سپارد. بدبخت کسی که از روزگار، باج زیبائی بخواهد،
عاقبت روزگار از او صدچندان خراج و جریمه خواهد گرفت.

نصیحت مادرم را نفهمیدم و دنباله خیال خود را گرفتم و پرسیدم آیا
دخترها بیشتر بمکنّت اهمیت میدهند یا بخوشگلی؟

میخواستم بدانم در رقابتی که بامیچل، پسر عموی ثروتمندم دارم، او
بعشق و خوشبختی خواهد رسید یا من.

گفتم دختر یا پسری تجربه را مکنّت یا خوشگلی یا این هر دو با هم
فریب میدهند اما آنکه میداند خوشبختی از هر نعمتی بالاتر است، فریفته
دل و نیکی میشود. گفتم پس من چکنم که نه از خوشگلی میتوانم چشم
پیوشم و نه از دل و نیکی؟ گفت از کجا که تو از بندگان خاص خدا نباشی
و همچو تحفه کمیاب را که هم خوشگل باشد و هم خوب، خداوند برای تو
نیافریده باشد.

در این رازجویی بودیم که زنك تلفن بصدا در آمد . گوشی را برداشتم و تعجب کردم : خانم گوستاو بود که روزها ازد و تا چهار بعد از ظهر که من و مادرم خانه نبودیم ، می آمد و اتاقها را تمیز میکرد و ظرفها را می شست و سفره شام را میچید .

گفتم این وقت شب چه کاری دارید ؟ گفت آیا آن پرده نقاشی را در کتابخانه دیدید ؟ گفتم نه . گفت پرده را مادران خانم آورد و بجای خودش آویزان کرد . البته امشب یافدا بچشمتهان میخورد و احتیاجی به تلفن کردن من نبود اما برای این تلفن کردم که بگویم مادران خانم کاغذی هم برای شما داده که من بعوض آنکه روی میز غذاخوری زیر چشمتهان بگذارم . گویا روی یکی از میزهای مهمانخانه یا جای دیگر گذاشته ام ، یادم نیست ، خیلی ببخشید .

گوشی را گذاشتم و مات و مبهوت درجا ماندم . نمیدانستم اول باید قضیه را بمادرم بگویم یا بروم پرده را بینم یا کاغذ مادران را پیدا کنم . مادرم پرسید کی بود ؟ گفتم الان می آیم و میگویم .

دویدم و کاغذ مادران را از مهمانخانه آوردم و تفصیل را بمادرم گفتم . در چشمم دید که التماس میکنم نخواهد آن کاغذ را پیش او بخوانم . گفت این کاغذ مال تست ، وقتی باتاق خودت رفتی بخوان .

رفتم و پرده را در کتابخانه تماشا کردم و برگشتم و بی اختیار کاغذ را پیش مادر باز کردم و بصدای بلند خواندم ، راضی نشدم چیزی از مادرم پنهان داشته باشم ، نوشته بود : آقای ویلیام عزیز ، این خود خواهی را بمن ببخشید ، نتوانستم رنج شیرینی را که از فراق این پرده داشتید از شما نگیرم و مال خود نکنم . گمان نمیکنم از ذوق و آتشی که در اشتیاق بهر مارا گرم میکند و

میسوزاند، لذتی خوشتر و بالاتر باشد من، حالا بجای شما این لذت را
میبرم. مادلن

در چشم مادرم نگاه کردم که بینم چه دستور میدهد، عظم را تاجه
حد بگذارم که زیر بار منت مادلن برود، دلم را تاجه اندازه رها کنم که از
رقت آب بشود.

سر را زیر انداخت و خود را ببر چیدن اسباب روی میز مشغول کرد.
گفتم مادر جان، شنیدی مادلن چه نوشته؟
از صدای يك قطره اشك که در پشتقابی افتاد، جواب شنیدم و ساکت شدم،
آهسته خود را بکنارش رساندم و صورتش را بوسیدم و باتاق خودم بالا رفتم.



پس از آنکه چندی در طوفان خیال، گیج و مبہوت بودم و نمیدانستم
چه فکر میکنم، ناگهان سیل اشکم روان شد و هر چه دلم پر بود گریستم.
بعد از آن طوفان و سیل، آسمان خاطر من روشن شد و توانستم افکار مرا ببینم
که در پروازند و زیر و بالا میروند، یک لحظه با هم می سازند و یکدم بر هم
میزنند. دیدم این بخشندگی مادلن، چراغی است که بر تاریکی فقر و نیاز
مندی ما تابیده، این نیکی او قصاص کوتاه فکری و کوردلی من در تمیز زیبائی
است که حسن صورت را از جمال سیرت، بهتر پسندیده بودم. با تأسف و حیرت
دیدم که مادلن از من فهیم تر و هنر دوست تر است.

آهسته چنانکه مادرم بیدار نشود، خود را بکتابخانه رساندم و در
مقابل پرده چوپان ایستادم. نمیدانم چه مدت گذشت و من چه احوال را سیر
کردم که ناگهان مادلن در میان آن منظره نمایان شد و نی چوپان بنوا در آمد؛
مرغان از شوق، دستان میزدند و درختان سر بگوش یکدیگر میگذاشتند

و شوریدگی میکردند. پرده ابر را فرشتگان پس زدند و ماه هر چه دلفریبی و خوبی داشت بر سر او نثار کرد. امواج گیسوانش را نسیم بدست گرفته بود و هر چه می برد پایان نمیرسید. میشنیدم که مادلن، آرام حرف میزند و میدیدم که از سحریان او طومار پیچیده طبیعت پیش چشم باز و زیبائیهای تصور نکردنی نمایان میشود.

رفته رفته فضای چشم و خیال مرا وجود مادلن فرا گرفت اما عجب آنکه مادلن بصورت الیس بود و هر چه میکردم این صورت و آن معنی را نمیتوانستم از هم جدا کنم. آنشب تا صبح در خواب و در بیداری، مادلن و الیس را میدیدم که یکدیگر آمیخته و آن معشوق را ساخته اند که دست تقدیر بر لوح آرزوی من کشیده، ولی افسوس که نمی شود همیشه در خواب و خیال باقی بود.

بر سر میز صبحانه از رنگ پریده مادرم فهمیدم که او هم شب ناراحتی گذرانده. چشممان بهم افتاد و دریك نگاه، هر دو با شفتگی خود اقرار کردیم. گفتم مادر جان، مگر قیمت این پرده را از تو ماس نگرفته بودی؟ گفت چرا. گفتم پس این هدیه ایست که مادلن برای من فرستاده، من که چیزی ندارم در عوض باو بدهم. آیا باید پرده را پس بفرستم؟ لبخند محزونی زد و گفت تو آندل سخت راننداری که خاطر مادلن را آزرده کنی، سعی کن تا روزی جواب این نیکی را بدهی.

معنی این جمله را بانگاه از مادرم پرسیدم و در چشمش خواندم که جواب این نیکی بجز محبت و نیکی نیست.

گفتم اما چکنم که هر چه بیشتر شیفته هوش و ذوق و خوبیهای مادلن می شوم، زیبائیهای الیس بیشتر در نظرم جلوه میکند. تو اگر بجای من بودی چه میکردی؟ فکری کرد و گفت خدا نکند من در کار دل بتو

دستوری بدهم ، آزادی و اختیار ، بزرگترین نعمت ماست ولی آزادی دل
از هر اختیار دیگری بالاتر است. من همینقدر میدانم که این ودیعه جمال ،
شمع پر شعله ایست که طبیعت در دست تو گذاشته ، بر حذر باش که اگر
میسوزی دیگرانرا نسوزانی ...



تمام آنروز را دو دل بودم که بخانهٔ مادلن بروم یا با الیس تنیس
بازی کنم . اتفاقاً یادداشتی از الیس رسید که من امروز کار دارم و بازی
نمیکنم .

از تردید خارج شدم و بدیدن مادلن رفتم . تازنك زدم پنجرهٔ بالای
در باز شد و بخلاف آن بار اول و آن نگاه خشك ، لبخندی زد و پرتومهری
از آن دو چشم قشنگ بر من تابید. آمد و در را باز کرد و گفت بفرمائید. همین
که باتاق پذیرائی وارد شدیم ، بعکس روز اول که اجازهٔ نشستن نداشتیم ،
صندلی نشانم داد و گفت بنشینید .

یادم آمد که گفته اند هر محبتی که بکسی میکنیم ، بندی است که از
او بگردن خود میگذاریم . باخود گفتم این مهربانی دنبالهٔ آن محبتی است
که بمن کرده و الا چرا آن دفعهٔ اول این لطف را بمن نداشت! باخود گفتم آن
محبت نیز بر عایت بی چیزی مابود و گر نه مادلن با من مهری ندارد.

مکدر شدم و گستاخانه پرسیدم که برای این معاملهٔ تازه یعنی پس
فروختن آن پرده بما ، پدر شما چه مقدار منفعت میخواهد ؟

تامای کرد و گفت البته قیمت پرده را از شما مطالبه خواهم کرد اما
نه حالا ، منتظر خواهم شد تا تحصیلات خودتانرا تمام کنید و عالیترین درجه
را بگیرید و عایدی فراوان داشته باشید تا بتوانید قیمت این پرده را

بپردازید .

گفتم اما چه خوب بود که سبب لطف شما را نسبت به خودم میدانستم ،
آیا برای این است که مافقیر شده ایم ؟

سرخ شد و بایک نگاه فراری ، رازی گفت که من نشنیدم لکن دلم
شنید و فهمید . در خیال برخاستم و دستش را گرفتم و بوسیدم . پس از آنکه
لحظه ای هر دو ساکت بودیم ، گفت شما هنوز از مهر مادری که در وجود هر زنی
خلق شده خبر ندارید .

بدون اینکه متظر جواب من بشود و برای اینکه آشفته گی حال خود
را پنهان کرده باشد ، برخاست و گفت اجازه بدهید برای شما پیانو بزنم .
بورق زدن مجموعه آهنگها مشغول شد و اتفاقاً نواساز محبوب من
یعنی شوپن را انتخاب کرد و آن قطعه ایراکه من از همه بیشتر دوست دارم
آورد و نواخت . من آن قطعه را صد بار شنیده ام هرگز آن رقت و سوز را
از آن درك نکرده بودم . نمی توانم بگویم مادران استاد بود یا قدرت و مهارت
زیادی داشت ولی اگر بگویم مهربان ساز میزد ، کلمه ای بکار برده ام که
شاید آنکه ساز مادران را شنیده یا او را نشناخته ، نفهمد من چه میگویم .
آری مادران نه تنها مهربان ساز میزد بلکه مهربان راه میرفت و
مهربان می نشست و بر میخواست ، نگاه و صدا و حرکاتش همه مهربان بود .

رقتی را که من در آن حال داشتم ، هر که میداشت خوش آواز میشد :
آن قطعه را چنان باشور و سوز خواندم که تصور نمی کردم بتوانم هرگز
بآن خوبی بخوانم . مادران دوبار ساز را قطع کرد و گفت آفرین !
اما نمیدانم چرا مثل این بود که ایس هم صدای مرا می شنود و
آفرین میگوید !

آهنگهای دیگری هم زدیم و خواندیم و چنان از شور و ذوق ،
 بیخود شدیم که وقت از یادمان رفت . ناگهان از صدای سرفه ای بخود
 آمدیم : پدرمادلن وارد اتاق شده و پشت سرما ایستاده بود . پس از سلام و
 احوالپرسی گفت حیف از جوانی که صرف ساز و آواز بشود ، حیف از پول
 عزیز که بخیالات واهی دوز بریزند . آیا میدانید آن پرده چوپانرا که
 مادلن برای شما پس فرستاده ، بچه قیمت از من خریده ؟

بیزبان و حیران ماندم . گفت صد و پنجاه دلار از او منفعت گرفتم و از
 پنجاه دلار گذشتم چون دیگری دوست دلار فایده میداد . اما از این دختر
 من پرسید برای چه بخاطر دیگری بذخیره نازنین خود يك همه چه دستبردی
 زده ! اگر هم عاشق شده باشد باید از این مرض استفاده کند و از نامزدش
 تحفه و هدیه بگیرد نه اینکه دستی هم بدهد ...

مادلن نالید که پدر جان بس کن ! پدرش گفت البته ، چون میدانی
 که درست میگویم ، نمیگذاری حرف بز نم .

خندید و از در بیرون رفت . گلویم از بغض و غیرت گرفت و بقصد اینکه
 بروم و آن پرده را پس بفرستم ، دست خدا حافظی دراز کردم . مادلن بارنگی
 پریده و نگاهی حاکی از پوزش و التماس ، گفت خواهش میکنم بنشینید
 تا من بشما توضیحی بدهم .

پس از آنکه آهسته کتاب موسیقی را بست و در پیانورا پائین آورد ،
 آمد نزدیک من نشست و گفت : پدر من خوب آدمی است ، منتها خیال میکند
 که باید خیلی عاقل باشد و ماده پرستی کند ، غافل از اینکه عقل پخته و
 تجربه آموخته ، مادیات را اگر بکار دل نخورد مثل سنك بی قیمت از دست
 میاندازد . يك عمر است که در کشتن دل خود کوشش کرده ولی من میدانم

که باز هنوز دلش زنده است، کمتر کسی مثل او هنر را می شناسد و نازك كاريهای هنر را می بیند. چطور ممکن است عقل هنر شناس بادل هنر دوست پیوند نداشته باشد! اگر بعضی از استادان هنر و ادب را می بینیم که عقلشان بدل راهی ندارد و آنچه را از ادب و هنر کسب کرده اند، تنها برای خود- نمائی و رسیدن ب مال و مقام بکار می بندند چنانکه گوئی اینهمه پند و حکمت و معنی سلاحی باشد که برای پیکار بخود بسته باشند، نباید گول ظاهر را بخوریم زیرا باز همین مردم عاقل و مادی، از نازك بینی ها و تمناها و خوشیها و غمهای دل یعنی زندگی انسانی و نه زندگی خشك مادی، بی نصیب نیستند جز آنکه علی رغم فطرت، دل را بزندان کرده و عقل را همچون قفل گران بر این زندان زده اند. باید بدرد دلشان رسید که از دست این عقل ستمکار چه ها میکشد. پدر من شیفته ساز و آواز است اما حیفش می آید وقتی را که باید برای بدست آوردن مادیات صرف کند بمصرف موسیقی یعنی باد هوا برساند. بنا بمسلك ماده پرستی که بزور و بخلاف طبیعت بر خود تحمیل کرده، میگوید شعرو گل و ساز و هنر، دردی از مادوا نمیکند و آنچه باید هدف و کوشش ما باشد آن است که بخوردنی و پوشیدنی و مادیات بدل میشود. ولی من یقین دارم که خودش را گول میزند و بخوبی میداند که ماده پرستی بغیر خیال بافی نیست چرا که بجز يك لقمه نان و سقف و پلاسی که مایه زندگی است، باقی هر چه میخواهیم همه وهم است و خیال، منتها خیال ماده پرستان همه جسم بیروح است و فکر اهل دل همه روح و معنی و بدون هیچ شك و تردیدی آنچه باید طفل بشر را روزی بمرحله رشد و سعادت برساند روح و معنی خواهد بود و نه جسم بیروح ...

چندی از این مقوله گفت و پیدا بود که از افشاری راز خانوادگی خود،

قصدهش این است که مرابدوستی و همرازی پذیرفته باشد .

ادب اقتضا میکرد که منهم از خود رازی بگویم و ازدوستی نشانه و گروی باو بسپارم . هرچه فکر کردم بجز تنگدستی که آنهم برمادلن هویدا بود ، سری در خانواده ام نیافتم . ناگهان در نتیجه شنیدن کیفیت اخلاق توماس ، خوی و احوال الیس بنظر م آمد و گفتم ماده پرستی از مرد آ نقدر عجیب نیست که از زن ناپسند است .

يك لحظه ساکت شدم و شاید پشیمیان بودم که چرا می خواهم از الیس غیبت کنم .

مادلن گفت زیرا زن ، آن دل نرمی است که خدا آفریده تا در میان سنك دل مردان حایل باشد و گر نه دنیا خراب میشد .

گفتم الیس دختری است که میکوشد این دل نرم را مثل سنك ، سخت کند تا شعر و ساز و هر چه احساسات رقیق و لطیف است در آن راه نداشته باشد . گرچه ، همان طور که در باره پدرتان گفتید منهم گمان نمیکنم الیس این باشد که خود را مینمایاند .

ساکت شدم و بفکر فرورفتم . مادلن دانست چه گرفتاری دارم ولی من از کم هوشی در آن موقع نفهمیدم که مادلن برازم پی برده . گفت زن اگر مادی و ماده پرست باشد ، گلی است که خود را بخار پیچیده ، شما باید آن خارا بر نرمی و ملایمت از جان گل بردارید .

عقدۀ دلم از این گره گشائی باز شد و سرعت خیال هر چه خار لجاج و تعصب بود ، از باغ وجود الیس بیرون کشیدم و برای خود بهشتی آماده کمرانی ساختم . چنان از این توفیق ، مغرور شدم که یکباره خود را از مادلن »

بینیاز یافتم و گستاخانه گفتم روزفلان که بجشن تولد من می‌آئید، خواهید دید که الیس چه دختر زیبایی است، چقدر خوش صحبت و خندان است...
تبسم مرموزی کرد و گفت البته کسی را که شما پسندید جز این نباید باشد.

مادلن در نظرم معلم و رهنمائی شد که راه خوشبختی را نشانم داده. همین که از معلم تشکر کردی، دین خود را با و پرداخته‌ای، تشکر فراوان کردم و بخانه باز آمدم.



هر چه را آن روز گفته و شنیده و فکر کرده بودم، بر سر میز شام برای مادرم تعریف کردم و منتظر شدم که او هم دستور مادلن را در مصفا کردن جان الیس تصدیق کند. اما چیزی نگفت و مدتی از آهنگهائی که زده و خوانده بودیم صحبت کرد و از اینکه بعقیده من مادلن، مهربان ساز میزند؛ باین نتیجه رسید که ساخته‌های هنری نماینده روح هنرمند است و چه بسا که نوازنده یا خواننده‌ای در نهایت توانائی و زبردستی، آن حال شور انگیز را که انتظار و امید ما از هنر است در ما ایجاد نمی‌کند، برای این که دل شوریده و مهربان ندارد...

سخن را گرداندم و پرسیدم آیا می‌شود که خوی و سرشت کسی را عوض کرد؟ آیا ممکن است بگفته مادلن اینخارهای ماده پرستی و ظاهر بینی را از گل وجود الیس بر گرفت؟ تاملی کرد و گفت مادلن خوب ✓ دختری است، خوبتر از آن است که تو در این سن و حال بتوانی درك کنی. گفتم از کجا که الیس هم روزی بخوبی مادلن نشود. گفت

افسوس که این طبع و سرشت ما از اختیار بیرون است و گر نه هر کس میتواند ذات و فطرت خود را از نقص و عیب پاک کند. آنها که لجوج و سخت دل و کینه توزند، میدانند که اینها همه عیب است زیرا معایب خود را از نظرها می پوشانند و بدیگران دستور پرهیزکاری میدهند ولی چه سود که از عهده طبیعت جابر خود بر نمی آیند. تنها سن و تجربه است که طبیعت را تا حدی تغییر میدهد بشرط اینکه از خدا بخواهیم ما را بخوبی و بهتری هدایت کند.

گفتم محبت، کار سن و تجربه را میکند، من یقین دارم که نهاد ایس برسادگی و خوبی است و بخاطر من از هوسناکی و عشق به تجمل دست بر خواهد داشت.

ضمناً برای اینکه مبادا جوابی بشنوم که بنای این امید لرزانم فرو بریزد، برخاستم و صورتش را بوسیدم و رفتم.



آنشب وفردا، در خواب و در بیداری، صدای ملکوتی مادلن که زن گل است و میتواند بزمی، هرچه خار دارد از او برگرفت، با آهنگهایی که زده و خوانده بودیم، جفت میشد و مرا از این عالم بیرون می برد. عالمی که هرچه در دورگاه خیال نگاه میکردم، جای عیش بود و کامروائی. فردا عصر باشوق پیروزی بباشگاه تنیس رفتم اما ایس نیامده بود. از این و آن جو یا شدم که بدانم دیروز و امروز چرا به تنیس نیامده. گفتند هر دو روز آمد و با هانری رفت.

هانری نه ثروتمند بود و نه خوشگل که باعث پریشانی خیال من باشد. طب تحصیل میکرد و تنها جلوه اش این بود که در تمام کلاسها اول میشد.

خوشبختانه اطمینان داشتم که این فضیلت ، خاطر الیس را نمی رباید. باوجود این البته ملول شدم که چرا باید الیس گردش باهاری را بر بازی کردن بامن ترجیح داده باشد .

از باشگاه بیرون آمدم و در ضمن اینکه میخواستم اتوموبیلم را سوار بشوم و نمیدانم بکجا بروم ، دیدم که اتوموبیل آبی رنگ الیس در کنار خیابان است . بتصور اینکه تازه رسیده و شاید بدکان نزدیکی رفته که چیزی بخرد ، پهلوی اتوموبیل او ایستادم و منتظر شدم . چیزی نگذشت که اتوموبیل هانری رسید و نزدیک در باشگاه ایستاد . الیس بیرون آمد و داخل باشگاه شد و هانری بامن تعارفی کرد و رفت .

منهم پشت سر الیس بباشگاه وارد شدم و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد با هم احوالپرسی کردیم و مشغول بازی شدیم . برای اینکه خود مرا آرام و دلخوش نگاهدارم ، نصیحت مادلن را که زن گل است ، از خاطر میگذراندم و بی اختیار گاهی از آن تکه های آواز که موجب تحسین مادلن میشد ، زمزمه میکردم . اما الیس گوش نمیداد و تحسینم نمیکرد . همینکه يك دور بازی کردیم ، رفتیم و کنار استخر روی نیمکتی نشستیم . گفت من از دور دیدم که تو پهلوی اتوموبیل من ایستاده بودی ، تو هم دیدی که من با هانری آمدم و البته پرسیده بودی و میدانستی که دیروز هم با او برگردش رفته بودم، پس چرا دلت را خالی نمیکنی و حرف نمیزنی؟ مگر من در قیافهات نمی بینم که چه احوال زاری داری!

گفتم از این جهت حرف نمیزنم که امیدوارم روزی این خار ها که کل وجود تو را زبر و خشن کرده ، بدست من برچیده شود . خنده تلخی

کرد و گفت چه خوب بود روزی تو از این خواب و خیال بیرون میآمدی و زندگیر روشن میدیدی و میفهمیدی که زن را باچه میشود راضی و خوشنود کرد. من اقرار میکنم که شیفته و جاهت توام اما خوشبختانه در این دلباختگی عقام را بکلی از دست ندادهام و میدانم که با و جاهت تنها نمی شود مدتی خوش بود، خوشگلی زود عادی میشود، عشق و هوس غیر از زندگی است، تو آینده درخشان نداری زیرا فکرت همه بدنبال ساز و آواز و شعر و نقاشی و چیزهایی است که مایه خوشی دیگران و بدبختی هنرمندان است. راست است که مهندسی میخوانی اما یقین بدان که بالین طبع شاعری که تو داری، بجائی نخواهی رسید و ثروتی بدست نخواهی آورد. البته هانری خوشگل نیست ولی خوب درس میخواند و عاشق طب است، همه میگویند که یکی از پزشکان بزرگ خواهد شد. عقل من زشتی او را بخوشگلی تو ترجیح میدهد.

مثل اینکه مخوفترین حقیقت را شنیده باشم، گیج و لغزان بودم و به نصیحت و تسلی دادن تکیه میدادم که نیفتم. هر دو ساکت و متفکر بودیم تا آنکه صدای گریه الیس بخودم آورد. دستش را گرفتم و گفتم بگو عزیزم، چرا گریه میکنی؟ گفت نمیدانم چکنم، در میان عقل و دل آویزانم و میترسم عاقبت به پرتگاه اشتباه بیفتم. نمیدانم خوشگلی را بیشتر دوست دارم یا ثروت و تجمل را. گفتم تو خود ترا بمن بسپار و خوشبختی را از من بخواه، قول میدهم که تو را از هر جهت خوش و راضی کنم. فکری کرد و گفت باور ندارم... برخاستیم و بیازی مشغول شدیم.



واقعۀ را شب برای مادرم تعریف کردم و پرسیدم که دستور دادن

را بالیس چه جور باید بکار بست یعنی بچه تدبیر میشود از این گل اینهمه خار را برداشت. تبسمی کرد و گفت من نمیدانم، بهتر این است که از مادلن پرسی.

مقصودش این بود که از مادلن نبرم تا بتوانم صفات آن دودختر را باهم مقایسه کنم و یکی را به پسندم. از این دستور پیروی کردم اما نتیجه چنین شد که آن دو وجود مثل دو چشم در یک صورت، در فکر من قرین گشتند: یکی را دیدی گری نمی توانستم فرض کنم، الیس جسم بود و مادلن روح او. وقتی بالیس تنیس بازی میکردم، صدای مادلن بگوשמ میرسید و حرفهای پخته و مهربان او را می شنیدم؛ وقتی مادلن پیانو میزد و من ایستاده در پشت سراو آواز میخواندم، گیسوان فراوان الیس را میدیدم که روی شانه اش ریخته. بهر تار موئی در خیال بوسه میزد و برای هر تاب و شکنی ناله ای در آواز خود میگنجاندم.

الیس آن نبود که بتوانم از حال دل خود با او چیزی بگویم، صحبت ما آب و آتش بود. هر دفعه که فرصتی بدست میآوردم و بزبانی صفای محبت و شعر و هنر و بهشت آزادگی و بی نیازی از تجمل و ثروت را در نظرش جلوه میدادم و از شوق اینکه این بار بامن یار و همراه شده میسوختم، ناگهان آب سردی از طعنه و تمسخر بر آتشم میزد و خاموش میکرد. اگر یک روزدی بامن میساخت، روز دیگر ناسازگارتر میشد و جز اینکه زنجیر ماده پرستی را بگردن بگیرم و تسلیم او بشوم، بهیچ صلح و سازش تن در نمیداد.

با اینهمه مرا دوست میداشت و از هانری و بسیاری دیگر که خواهان او بودند دست برداشته بود. منهم یک کلمه از مادلن با او نمیگفتم زیرا میدانستم تاچه حد خود پرست و حسود است چنانکه حتی وقتی از مادر

حرف میزدم ناراحت میشد .

۷ واما بامادلن ، مثل اینکه خداوند یکی از فرشتگان خود را برای همراهی من فرستاده باشد ، هرچه دردل داشتم میگفتم ، هرچه بین من و ایس رفته بود با او در میان میگذاشتم و راه چاره میجستم و از جوانی و خودخواهی ، در چشمش نمیدیدم از این خنجریکه در سینه اش فرو میبرم چه دردی میکشید و دم نمیزند .

اگر خوبی و بزرگواری مادلن نبود ایس نمی توانست مرا آنهمه آزار کند زیرا هر دفعه که از او زخمی میخوردم ، بدست مادلن چاره میشد : هر وقت که از صفا و وفای ایس ناامید میشدم ، پیش مادلن میرفتم و از آن روی گشاده و روح تابناک و آنهمه مهر و محبت و نصایح بیریا ، سرمشق فداکاری و صبر و تحمل میگرفتم و امیدوار میشدم که عاقبت روزی در نتیجه بردباری من ، ایس بخوبی مادلن خواهد شد .

اتفاقاً ایس و مادلن هر دو مرا بکوشش در تحصیل و امید داشتند ، هر دو میخواستند که در کلاس ، شاگرد اول باشم تا همینکه دوره مدرسه را پایان رساندم بتوانم با حقوق گزاف ، کاری پیدا کنم . منم از سعی و کوشش کوتاهی نداشتم زیرا اولین هدفم این بود که مادر مرا از رنج کار کردن آزاد کنم و بارزویش که داشتن يك مزرعه بود برسانم .

يك روز که بمناسبتی با مادلن از بخت بد و شکست های پدرم حکایت میکردم ، گفت مادر من برای اینکه مرا بکار و پس انداز کردن آموخته کند ، از شش سالگی در خانه مرا بکاری و امید داشت و هر روز مزدی بمن میداد . من آن مزد را اندوخته کرده ام و با ضافه از وقتی که در شرکت ... کار میکنم ، نصف حقوقم را برای خرج زندگی پدرم میدهم و نصف دیگر را

ذخیره میکنم و حالا مبالغی پس انداز دارم و حاضرم هر مقدار که لازم داشته باشید بشما قرض بدهم تا وقتی که بتوانید از عایدی خودتان بمن پس بدهید. گفتم خدا نکند که من چنین لطف و فداکاری را بپذیرم، دینی که از بابت آن پرده نقاشی بشما دارم، برای عذاب من کافی است. گفت در این صورت اگر من بجای شما بودم، با آنچه مادرتان مزدکار میگیرد زندگی میکردم و آن آثار هنری بی نظیر را نمیفروختم. اگر شما به تحمل سختی تن بدهید یقین دارم که مادرتان حرفی نخواهد داشت زیرا زن خوب با هر مختصری زندگی را اداره میکند و مادر شما از خوبان است.

نصیحت مادران را برای مادرم گفتم، پسندید و فردا خانم گوستاو را عذر خواستیم و کارهای خانه را بین خودمان تقسیم کردیم، ساده تر میخوریم و از هر چه غیر ضروری بود میگذشتیم و حتی طرچی که برای جشن تولد من ریخته شده بود، بر اثر این تصمیم خیلی کوچک شد. گفتیم هر که ما را دوست دارد بهمین مختصر قناعت خواهد کرد.

روز جشن فرا رسید و رفتم الیس را با پدر و مادرش آوردم. پس از آنها عمو و پسرش میچل آمدند. دیدم که چشم میچل از دیدن الیس برق زد و گستاخانه بطرف او رفت. پیش افتادم و بی اختیار الیس را بغضوان نامزد خود معرفی کردم اما الیس چشم خود را از من دزدید و نتوانستم ببینم که این تصمیم و اعلام من در او چه اثری کرده. در این ضمن، مادران و پدرش وارد شدند و جمعی دیگر از مدعوین رسیدند. مادرم گفت جشن امسال ما ساده و خودمانی است اما در عوض، مادران را داریم که برای شما پیانو خواهد زد و ویلیام برای شما آواز خواهد خواند.

همه دست زدند و من و مادلن بسازو آواز پرداختیم . بغیر از میچل و الیس که در کنجی نشسته و باهم آهسته صحبت میکردند ، دیگران دور ما را گرفته بودند و آفرین میگفتند و همینکه آهنگی تمام میشد، آهنگ تازه ای میخواستند. وقتی همه رفتیم و سرمیز چائی نشستیم ، چندی گفتگو از ساز دل انگیز مادلن و آواز من بود . مادرم گفت اگر ساز و نوائی را که در خاطر مادلن در ترنم است بشنوید او را بیشتر دوست خواهید داشت. از این صریحتر از مادرم چه اظهار عقیده و نصیحتی میخواستم ؟ اما این دو چشم سرچنان عاشق و شیدای زیبائی الیس بود که نمیگذاشت جمال روح مادلن را بچشم دل ببینم .

آنشب الیس بیشتر با میچل میرقصید و من برای اولین بار با درد حسادت آشنا شدم زیرا اگرچه خواستار فراوان داشت لکن تا آن زمان هنوز رقیبی که بتواند دل او را بر باید پیدا نشده بود .

میچل در بردن دل دخترها هنرمندی میکرد یعنی با تجربه ای که در اینکار بدست آورده بود، آسان بخواهش و آرزوی آنها پی میبرد و بالاف و گزافیکه از دارائی خود میزد ، آن خواهش و آرزو را بر آورده جلوه میداد . از این جهت یقین داشتم که نفسش در الیس خواهد گرفت زیرا امیدانستم که الیس با وجود آنهمه جمال پرستی که دارد ، در مقابل ثروت نقد و تجمل موجود ، بی اختیار خواهد شد . تنها امید و تسلیم این بود که او را بخوی بیوفای میچل آشنا کنم و بگویم که این پسر عموی من تا کنون چندین مثل تو را فریب داده و رها کرده.

حدس درست بود و فردا که ببا شگاه تنیس رفتم، گفتند جوانی آمد

والیس را برد . حالتی پیدا کردم که پیش از آن هرگز احساس نکرده بودم :
 گلویم چنان گرفته بود که هرچه می‌کردم نمیتوانستم حتی يك جرعه آب
 بخورم ، چشمم پر از اشك بود اما يك قطره نمی‌چکید ، دهانم از تبسم
 خشکی باز شده بود و هرچه می‌کردم بهم نمی‌آمد .

خواستم غصه امرا پیش مادرم ببرم اما در خیال دیدم ازاینکه در
 تشخیص بین الیس و مادلن ، خوب قضاوت کرده و حق با او بوده خوشحال
 است ، منصرف شدم . خواستم بخانهٔ مادلن بروم ، مثل این بود که بخواهم
 دشمنی را ببینم ! بمنزل و اتاق خود رفتم و بدرس خواندن نشستم ، گوئی سواد
 ندارم ، نمیتوانستم بخوانم یا هر چه می‌خواندم نمی‌فهمیدم . بعنوان اینکه
 سرم درد میکند سر میز شام حاضر نشدم ، ترسیدم اگر با مادرم رو برو
 بشوم ، خویشتن داری را از دست بدهم و شکایت کنم و اشکم فرو بریزد .
 فردا و پس فردا الیس بی‌اشگاه نیامد و من هر لحظه پریشان‌تر میشدم .
 روز سوم که بی‌اشگاه رفتم گفتند که آمده و برای تو کاغذی گذاشته .
 بگوشهٔ خلوتی رفتم و بادست و دلی لرزان نامه را باز کردم و خواندم ،
 نوشته بود :

ویلیام عزیزم ، تقصیر از تو بود ، چرا بی‌موافقت من آنشب مرا به
 نامزدی خودت معرفی کردی ! بااین آیندهٔ نامعلوم که توداری و این عشق
 بتجمل که من دارم ، زناشوئی مادیوانگی است . مثل این است که تو
 بخواهی وجود مرا فدای هوس خودت کرده باشی یا اینکه من بخواهم یک‌عمر
 را فدای چندروزه زیبایی تو بکنم .

آیا عقل و انصاف ، این بیرحمی را می‌پسندد ؟ وقتی بی‌جهت مرا نامزد

خودت خواندی ، آنقدر مکدر و عصبانی شدم که نزدیک شد از خانه بیرون بروم یا فریاد کنم که ویلیام دروغ میگوید ! میچل فهمید که در چه حالم ، با تعجب پرسید که چند وقت است نامزد ویلیام شده ای ؟ گفتم هیچوقت ... گفت « پس بنشینیم و صحبت کنیم ، میخواهم حقایقی را بشما بگویم . » خواست از تهی دستی خانواده تو بگوید ، گفتم میدانم و دهانش را بستم . آنوقت شرحی از زندگی خودشان گفت و دیدم درست میگوید زیرا من اسماً پدرش را که بادائی من دوست است می شناختم و از تمول سرشارش اطلاع داشتم . گفت که در فلان و فلان مهمانی مرا دیده و دلباخته و قصدش این بوده که در اولین فرصت از من خواستگاری کند .

تو مرا می شناسی و میدانی که زندگانی بی تجمل برای من مردن است ، این بود که در همان مجلس تقریباً به میچل قول ازدواج دادم یعنی در حقیقت بتو رحم کردم و بارسنگین وجود مرا از دوش برداشتم . البته یقین داری که من شیفته حسن توام و بی اندازه دوستت دارم ، حیف بود که این عشق و دلدادگی از فشار زندگانی از میان برود . گرچه اگر هم من تجمل پرست نبودم باز هم ما نمی توانستیم باهم خوش باشیم زیرا خواهشهای تو از زن ، خیلی زیاد است : نه تنها میخواهی که زنت خوشگل باشد بلکه تقاضا داری که زبان امواج و زمزمه نسیم و نغمه مرغانرا بفهمد و برایت ترجمه کند و از همه مشکلتر اینکه زندگیرا با شعر و موسیقی راه برد و با تو بسازد !

راستی چرا خوشگلی را اینهمه گران میفروشی ! میترسم متاعت باین قیمت مشتری پیدا نکند و روی دستت بماند . چرا والا تین یا مارگریت

را که هر دو دلدادۀ تواند ، بهم‌سری انتخاب نمی‌کنی ! شاید زیبایی من نباشند اما خوشبختانه هیچکدام مثل من مادی و تجمل پرست نیستند و بآسانی باتو خواهند ساخت . و اما اگر شعر و موسیقی را بتوانی برو جاهد ترجیح بدهی ، چرا همان مادلن را که بآن خوبی پیانو می‌زند و در چشمش دیدم که تو را می‌خواهد ، نمی‌گیری ؟

گمان می‌کنم از فراق تو چندی رنج بکشم ولی بحکم عقل و اراده بر این رنج فائق خواهم آمد ، تو هم باید بنیروی مردانگی ، تسلیم غصه نشوی زیرا آنکه مرد است برای معشوقی که بخاطر دیگری او را بگذارد و برود ، غصه نمی‌خورد ، معشوقه در دنیا بسیار است ، توقع خود ترا کم کن تا آنرا که مناسب با وسائل زندگی تست پیدا کنی . متأسفانه آنچه را طبیعت بحد افراط در وجود تو خلق کرده ، احساسات رقیق است و تمنای فراوان و آنچه را کمتر از حد لازم داری ، منطق است و تحمل . از همه بدتر این حسن صورت و رعنائی اندام تست که نمی‌گذارد خود ترا بشناسی و اصلاح کنی .

بهر حال ، من سعادت تو را می‌خواهم و حالا که تو نمیتوانی پهلوان باشی و چرخ دنیا را بوفق مرام خودت بگردانی ، دعا می‌کنم که دنیا مطابق آرزوی تو بچرخد .

برای اینکه یکدیگر را نبینیم و انس و عادت را زودتر فراموش کنیم و هم برای اینکه تو بتوانی آزادانه با دختر دیگری که میل دارم و لاتین یا مارگریت باشد ، مانوس بشوی ، من آن باشگاه تنیس را ترك می‌کنم . دوست تو الیس .

قاه قاه خندیدم و گفتم ایس ، آسوده باش که من مردم و صاحب اراده ،
 بخاطر معشوقی که مرا بگذارد و بادیگری برود غصه نمیخورم !...
 بشتاب تا خانه مادلن رفتم اما زنك نزد من و بخانه آدم و پشت میز
 کارم نشستم . گوئی چراغ روشنائی نداشت ، اتاقم چنان تنگ و تاریک
 شده بود که بزحمت نفس میکشیدم . از هر کتابی صدائی بگوשמ میرسید ،
 همه پرطنز و طعنه ، همه ناهنجار و جانخراش : میگفتند تو خوشگل نیستی ،
 تو زشت و بدی ، دختر خوشگل تو را دوست ندارد و گر نه ایس تو را
 نمیگذاشت و با میچل نمیرفت !..

برخاستم و خودم را در آینه نگاه کردم و دیدم و ه که چه کریه و وحشتناکم ،
 دو چشمم چون دو مشعل نیم مرده کور کوری میکند ، صورتم همچو شمعی
 که تا صبح سوخته باشد ، زرد است و فرو ریخته ، زلفم همچون مارهای
 سیاه بهم پیچ و تاب خورده و بقصد جانم روی پشانی آویخته !.. از آئینه
 رو گرداندم و فریاد کردم که من این نیستم ، این دیگری است !..

از ترس اینکه مبادا دیوانه شده باشم ، با لباس بر خت خواب رفتم و
 سر مرا زیر لحاف پنهان کردم و با خود گفتم : « باید مرد باشم ! اگر يك ایس
 مرا نخواهد ، صد خوبتر از او میخواهند ... ایس مجسمه زیبایی است اما
 روح ندارد که با من پرواز کند ، دل ندارد که بذوق و هنر بدهد . چه
 خوب شد که میچل این جسم سنگین را از دوش من برداشت ، بگذار
 بروند و باهم مثل سمسارها هر چه اشیاء قیمتی است بخرند و جمع کنند .
 اگر کسی مثل مادلن در پرده نقاشی همچو در باغ و صحرا ، به تماشا و تحسین
 قدم نگذارد و در هر گوشه ای صد حسن نبیند و با هر جمالی نکوید و

نشنود و مغالزه نکند و از بادۀ عشق و هنر سرمست نشود ، چه فایده اگر در خانه خود بهترین پرده‌ها را داشته باشد . اگر کسی مثل مادر زاری بیصدای مهتاب را نشنود ، نمی‌تواند مثل او پیانو را برقت و ناله در بیاورد گرچه پربهاترین پیانو ها باشد .

چه خوب شد که سنگ گران وجود الیس از پایم افتاد تا بعد از این آزاد و سبک در شهپر روح مادر زاری و مدام در آسمانها بسیر و عشرت باشم

اما این خیالات نتوانست طوفان خاطر مرا فرو بنشانند ، فغان در نهادم برخاست که بخدا هیچیک از این دخترها زیبایی الیس نیست ، اگر او تو را نخواهد ، از دیگران چه حاصل ...

وقتی مادرم زنك شام را بصدا در آورد ، فهمیدم که مدت‌هاست گریه میکنم و ناچار چشمم سرخ شده و راه اشک در صورتم نمایان است . نمی‌خواستم مادرم بداند که من گریه کرده‌ام زیرا چندین بار بمن گفته بود که « پدرت از شکایت و گریه و عجز و زبونی بدش می‌آید و تو باید هرگز گریه نکنی تا روح او از تو مکدر نشود . »

هرچه میتوانستم چشمها را خوب شستم و پله‌ها را سوت زنان پائین آمدم اما حس میکردم که صورتم پراز ناله و گریه است . مادر مرا باروی گشاده بوسیدم و بر سرمیز نشستم ولی از ترس اینکه صدایم بگیرد و اشکم بریزد ، جرئت حرف زدن نداشتم . يك لحظه خیره بمن نگاه کرد و چشم و دهانش از تعجب و رقت باز شد لکن چیزی نگفت و نگاهش را از من برداشت .

تنها کسی که میتوانست بر جراحتم مرمه بگذارد ، پیش رویم نشسته

بود لکن در خیال، پدر مرا میدیدم که با آن قیافه آرام و موقر، بالای میز نشسته و مواظب است که مبادا پسرش از آئین مردانگی رو بگرداند و شکایت کند. در دلم فریاد میکردم که ای مادر بفریادم برس، مگر نمی بینی در چه حال!

خوشبختانه زنك تلفن بصدا در آمد، تصور کردم ایس است که پشیمان شده. غرورم گرفت و از جا تکان نخوردم. ناچار مادرم برخاست و بغرفه تلفن رفت، شنیدم که میگویی «حالش خوب است... تعجب میکنم... باید پرسیم... خیلی متشکرم...»

برگشت و نشست و گفت مادلن از حال تومی پرسید، میگفت «چند روز است که از تو خبر ندارد.» پس چرا بمن نمیگفتی که بخانه مادلن نیروی؟

سرم زیر بود و فکر میکردم که چه جواب بگویم. گفت پید است که پریشانی و رنجی داری، چرا حرف نمیزنی، اگر بدانم که دیگر بمن اعتماد نمیکنی خیلی غصه میخورم... گفتم مرا ببخش، خیال میکردم که اگر واقعه را برایت بگویم، تصور شکایت کنی، حکایت این است که ایس مرا گذاشت و با میچل رفت...

آنچه را واقع شده بود با آب و تاب برایش شرح دادم و گفتم بگو مادر جان، حالا چکنم؟

چشمش پراز اشك شد و گفت افسوس که خداوند، زیبائی و نیکی را کمتر نصیب یکی میکند، بامید آن وجودی که این هردو نعمت را داشته باشد نباید عمر گرانمایه را ضایع و بی ثمر کرد. چه خوب شد که ایس تو را باین امید، بیش از این بدنبال خود نکشید و زود آزادت کرد. همه

کس میدانند که مایهٔ آسایش و خوشبختی در این دنیا رفیق خوب است نه صورت زیبا منتها اغلب گول میخورند و خیال میکنند که هر که خوب رو شد، مهربان و سازگار و وفادار هم هست، یعنی سیرت را در صورت می بینند و اشتباه میکنند، نمیدانند که زیر این گلپای دلفریب، چه بسا خارزهر- آگین که پنهان است. هرگز ندیده‌ام جمال صورت، جای حسن سیرت را بگیرد و مایهٔ خوشبختی باشد ولی چه بسیار خلق خوب و دل مهربان که جای خوشگلی و جمال را میگیرد.

گفتم آیا خیال میکنی که روزی مادلن بتواند در چشم من ج-ای الیس را بگیرد؟ گفت یقین دارم که هم الان بچشم دل تو مادلن از الیس خوشکلتراست و آنچه ما را با سماعات رهنمائی میکند، چشم دل است، نه چشم سر.

برخاستم و از دوق، مادر مرا بوسیدم و گفتم آیا در این صورت تو تصویب میکنی که من مادلن را دوست داشته باشم؟ لبخند محزون زد و گفت از دل خودت بپرس.

بمادلن تلفن کردم و گفتم فردا عصر بدیدن شما خواهم آمد.



با وجود اینکه تمام روز را مدام در خیال، نکات حسن و رعنائی و دلفریبی رایك بیک از وجود الیس بر میگرفتم و بمادلن میدادم و بندهای علاقهٔ او را از خاطر مبر میداشتم، باز دلم بزاری از من میخواست که کاغذی به میچل بنویسم و الیس را با بوسپارم.

نوشتم میچل، پسر عموی من، چون تو را می شناسم و میدانم که علائق دل را بهیچ می شمیری و عشق را بازیچه میدانی، یقین دارم از بزرگی گناهی

که بمن روا داشته و آتشی که بجانم زده ای خبر نداری . باین جهت نمی از گناهت را ندیده میگیرم . آن نیم دیگر را هم بتومی بخشم بشرط اینکه الیس عزیز مرا خوشبخت کنی . من نمی توانستم ، تو که میتوانی الیس را بارزو- هایش برسان . حیف است که دل الیس در حسرت باشد و عکس پریشانی خود را در آن صورت زیبا بیندازد . اگر هم به الیس عشق نداری و البته نداری ، بخاطر جمال پرستی و هنردوستی ، این دل و صورت را هم آهنگ کن . مگر نه يك گوهر گرانبها را در حلقه زیبا می نشانند ، مگر نه يك پرده نقاشی را در قاب پر زور می گذارند و قصر عالیرا در باغ آراسته جامیدهند ؟ تو هم این جمال جان شکار الیس را در میان آرزوها و هوسهایش همچو ماه در میان ستارگان ، بنشان و ببین که وقتی دلش شاد و با صورتش هم آهنگ شد ، چه زیبا تر میشود . يك عمر سپاسگزار تو خواهم بود . ویلیام پسر عمومی تو



برای اینکه جای الیس را خالی نبینم ، دیگر بباشگاه تنیس نرفتم و هر روز عصر را با مادلن بموسیقی و بحث های هنری میگذراندم . خبر نامزدی الیس را با میچل بمادلن دادم و هیچ ابراز تأثیری نکردم ولی از اشاراتی که او در ضمن صحبت میکرد ، پیدا بود که از حال دل من آگاه است . مثلاً میگفت خوشگل در دنیا بسیار است ، غم هیچکدام را نباید خورد . یا میگفت اگر کسی همسر خود را بصورتیکه آرزو دارد انتخاب نکند ، دو نفر را بدبخت کرده ...

يك روز از مادرم صحبت بمیان آورد و پرسید او عصرها را چه میکنند و با که میگذرانند ؟ گفتم بکارهای خانه می پردازد و تنهاست .

رنگش سرخ شد و گفت اگر میدانستم، هرگز راضی نمیشدم که شما را هر روز از مادرتان بگیرم. چه عیب دارد که اوهم باماباشد؟ این صحبت را برای مادرم نقل کردم و از آن بیعد هفته‌ای دو روز مادلن بخانه مامیآمد و هفته‌ای دو روز مابمنزل او میرفتیم. آنروز که او میآمد، بیشتر به بحث هنری و صحت میگذشت و من آنقدر که از مجلس مادلن و مادرم اندوخته کردم، از هیچ معلم و کتابی فایده نبردم: مثل اینکه از دو طرف بصره تاریک و پرمعمای زندگی، نورافکنی بیندازند، هر گوشه تاریکی روشن و هر مشکلی حل میشد. مثل اینکه دو روح سحر، بیابان خشک و سوزانیرا با سحر کلام، بیابان جانفزائی تبدیل کنند، جهان در نظرم سراسر گل‌بی‌خار بود، گناهان همه بخشوده و بدان همه خوب میشدند.

هرچه در اثر آن مجالس و آن صحبت‌های جانفزا، از زنجیرهای سوزان خودپرستی و نامهربانی آزاد میشدم و خاطرم صفا میگرفت، مرغ روح الیس را میدیدم که سفیدتر و زیباتر، در آسمان اوج میگیرد و خوش میخواند: میگوید گناه تجمل پرستی را بمن ببخشید، مگر نه شما هر که را زیباست دوست دارید؟ منم هر چه را زیباست دوست میدارم. میگوئید محبوب شما جان دارد، پس ازدل من پیرسید که از جان خود بهر چه زیباست میدمد و آنرا صاحب دل و جان و قابل عشق و رزی می‌سازد...

رفته رفته هر چه خوب و خواستنی بود برایاد الیس میانداخت و سایه وجود او بی اختیار بر احوال و افکار من میافتاد: مادلن را بصورت او میدیدم و از ساز او صدای روح بخش الیس را می‌شنیدم. وقتی با مادلن و مادرم بصحبت می‌نشستیم، ناگهان صورت الیس همچو ماه تابان بر مجلس ما

میتابید ومدتها مرا از آن مجلس فارغ وبخودمجنوب میکرد .
این حال وعیش ، سالی طول کشید وترس من همه از این بود که مبادا
چشم بدروزگار بیزم مایفتد . اگر هر روز ایس در نظرم پسا کتر وقشنکتر
میشد ، هر روز نیز به بلندی وصباحه روح مادلن آگاه تر میشدم زیرا مادرم
هر دفعه بمناسبتی ، اخلاق ملکوتی مادلن را مانند کتابی که خوب نفهمیده
باشم ، برایم ترجمه وتشریح میکرد .

باوجود این هرگز بامادلن از عشق وزناشوئی صحبتی بمیان نیاوردیم
لکن هرنگاهی که بهم میکردیم یا هر آهنگی که مینواختیم ، غزلی از عشق
وپیمانی از دوستی و وفا بود . گوئی پنهان از ما ، دلها مان باهم بخلوت نشسته
وبهم گفته بودند که خوشتر از این ازدنی-اعیش ونصیبی نمیخواهیم و این
حالا برهم نمیزنیم . اما در این اثناست روزگار برای پریشان کردن بساط
عیش ما دراز شد :

پدر مادلن که از همه چیز حتی از هر قدم و هر نفس خود میبایست
فایده ای ببرد ، دختر خود را نیز فراموش نکرده بود . چندبار بمجلس ساز
و آواز ما آمد و باروی ترش نشست و رفت . یقین داشتم که مرا بجلت نداری
نمی پسندد وبخصوص از اینکه مادلن آن پرده چوپانرا از او خریده و
بمن داده ، از من کینه ای بدل دارد . ولی من مثل رهگذری که ابر تیره را
می بیند و ناچار براه خود ادامه میدهد ، بروی خود نمیآوردم تا آنکه روزی
در منزل مادلن بودم ، پدرش با جوانی وارد شد و او را بمادلن بنام موریس
معرفی کرد . گفت این جوان با این سن کم ، تحصیلات خود را در اقتصاد تمام
کرده و در تجارت ، از ما که سالها تجربه داریم پیش است .

از نگاه تحقیری که پسر از این تعریف بمن کرد ، پیدا بود که بمادلن

میگوید مقایسه کن و ببین، آیا اینکه من جسته‌ام بهتر است یا آنکه توان انتخاب کرده‌ای !

دلم فروریخت زیرا گذشته از فضائلی که برای موریس شمرده شد، او از من بلندتر و قوی‌تر بود. پس از آنکه پدرمادلن چندی از کارهای درخشان موریس در رشته تجارت گفت و جوانرا وادار بخود نمائشها کرد، بعکس دفعات پیش که بموسیقی میلی نشان میداد، از مادلن خواست که پیانو بزند.

من از شکستی که بخیال خود از موریس خورده بودم، چنان بیدماغ و ملول بودم که شوق خواندن نداشتم و میدانستم که اگر در آن حال بخوانم، دچار شکست دیگری خواهم شد. در این فکر و تردید بودم که موریس برخاست و پشت سرمادلن ایستاد و بنای خواندن را گذاشت. صدایش از مال من قوی‌تر و بم‌تر بود و مرا بکلی مغلوب کرد. در آن حال زار، از هر جمله موسیقی که از دهان موریس بیرون می‌آمد ملامتی می‌شنیدم: میگفت چرا اینهمه منتظر شدی و از مادلن خواستگاری نکردی، اینهمه تامل برای چه بود؟ آیا انتظار داشتی که مادلن بخوشگلی الیس بشود یا روزی دوباره الیس شیفته و پشیمان برگردد و بی‌پایت بیفتد یا آنکه صبر کردی تا من بیایم و مادلن را از تو بگیرم؟ حالا دیگر باریبی مثل من بجز زبونی و سرافکنندگی چه چاره‌داری !

افسوس که مادرم دوسه دفعه بود، بی‌بانه کار زیاد، بخانه مادلن نمی‌آمد و گر نه من آنروز آنقدر دردمانده و بیچاره نمیشدم.

پس از موریس، هر چه بمن اصرار کردند نخواند زیرا میدانستم که صدایم ضعیف و لرزان خواهد بود.

روح خسته خود را بخانه باز آوردم و آنچه را از موریس دیده و شنیده بودم ، بمادرم گفتم . البته بمغلوبیت خود اقرار نکردم ولی او پس از مختصر سؤال و جوابی فهمید در چه حالم . گفت از اینکه دیگری مادلن را ببرد چه نگرانی داری ، تو که صورت و اندام او را نمی پسندی . گفتم همینطور است .

لکن در دلم غوغا برخاست که نفهمیده حرف میزنی ، اینطور نیست...



این غوغا را بر ختخواب بردم که بخوابانم اما آنچه در رختخواب نیافتم خواب بود . پس از چندی کشمکش عقل و دل ، ناگهان جمال مادلن در آسمان خاطرم همچو ماه تابان نمایان شد ، صورتش از زیور هوش و ذوق و آرامش و وقار و نیکی ، چنان آرایش گرفته بود که از خوبان همه خوشگلتر مینمود . گفتم تو از الیس بهتری ، تو سراپا روحی ، روح تو را در کارگاه آفرینش از هر صورتی زیباتر ساخته اند ، افسوس که چشم باطن من کور بود و این همه خوبی را نمیدید .

آری ندیدم تا رقیبی آمد و همچون ابر تاریکی ماه مرا در ربود . ای دریغ ، چرا پیش از این نمیدانستم که مادلن را دوست دارم ! مگر آن روز که با او بموزه ... رفته و در مقابل آن قفس کارچین بتماشا و تحسین ایستاده بودم ، مادلن نگفت که در این قفس ، چیزی قشنگتر از ظاهر آن هست که بچشم نمیآید و آن روح حساس و زیبای صنعتگر چینی است ؟ مگر نه در آن لحظه که این نکته را از مادلن شنیدم ، روح او در قفس وجودش ، جلوه گر شد و دیدم که از هر وجود زیبائی زیباتر است ؟ پس چرا دستش را نبوسیدم و تمنای همسری نکردم !

از این خبط و گناه بجان آدم و بتصور اینکه شاید هنوز فرصت از دست نرفته باشد، در خیال با موریس در افتادم و گفتم: اگر تو از من بلندتری من از تو خوشگلترم، اگر صدای تو قویتر است، آواز من ملیحتر و دلرباتر است؛ چرا آنهمه از کاردانی و لیاقت خود بالیدی و گزاف گفتی، مگر نمیدانی که مادلن از خود نمایی بیزار است؟ چه بیهوشی که وقتی آن قالیچه ایرانی را زیر و رو میکردی، بعوض آنکه از آنهمه نقش و نگار مرموز که از افکار پخته و عمیق ایران کهن حکایت میکرد، چیزی بگوئی که دلنشین و تازه باشد، از قیمت قالی ایرانی در لندن و پاریس و نیویورک، اظهار اطلاع کردی و ندیدی که مادلن يك لحظه چشمها را بزمین دوخت و هیچ نگفت!..

در جدال با موریس خوابم برد و در خواب دیدم که مادلن طرف مرا گرفته و میگوید: «یادم نمیرود آن روز که در کارگاه آن نقاش باهم بتماشای پرده‌ها مشغول بودیم و نقادی و تحسین میکردیم، تو آهسته بامن گفتی: «چرا در پای هر پرده قیمت آنرا نوشته‌اند؟ مگر نمیدانند که هنرا اگر بقیمت دربیاید مثل دختر زیبا که برای خود قیمتی بخواند، یکباره از آسمان بزمین می‌افتد؟» من از این نازك بینی تولدت بردم و لبخند زدم، همان لبخندی که بگونه‌های من چال می‌اندازد و تو خیلی دوست داری.. آری پدرم موریس را میپسندد که پول پیداکن است اما من تو را میخواهم که از پول و منفعت بی‌خبری. تو را میخواهم که آن روز در موزه... پس از آنکه شرح آن پرده دورنما را دادم، گفتی: «از تعریف تو روح من پروبال میگیرد و پرواز میکند، می‌رود لای آن شاخ و برگها با مرغ روح نقاش هماهوا میشود و بحال دلش میرسد و میفهمد چه عشق و آرزویی داشته.» باز من لبخند زدم و تو بگونه‌هایم نگاه کردی... کی موریس میتواند مثل تو از من لبخند بگیرد، کجا میتواند

معنی لبخند مرا بفهمد و از فرورفتگی گونه‌هایم ذوق کند !

.....
گفتم ای فرشته نیکی، ای مادران زیبای من، اگر باین زبان، دل از دست رفته مرا باز نیاورده و بمدمم نرسیده بودی، از همان شکست اول که از رقیب خوردم، مغلوب و فراری شده بودم. اما حالا که جرئت و جسارتم دادی، فردا بخواستگاری می‌آیم و از دشمنی پدرت یا موریس نمیترسم..»



فردا صبح از این رؤیای بهشتی، شاد و خرم برخاستم و خودم را آراستم و میرفتم که مرده این تصمیم را بمادرم بدهم. خواستم در را باز کنم، نگاهم بآئینه بزرگی که از درون اتاق، سرپای در را میپوشانید، افتاد و خود مرا تماشا کردم. وه که از آنهمه حسن و زیبائی چه یزار شدم زیرا در خیال، مادران را در کنار خود دیدم و وحشت کردم که چرا من اینهمه از او بهترم !

ناگهان متوجه شدم که آنچه مرا هر روز از راه سعادت باز میداشته همین آینه بوده، فهمیدم که هر صبح و شام که خودم را در آن میدیدم، شیطانی بصورت آدمی بدلم میگفت «که مگر و جاهت بی نظیر خودت را نمی بینی ! آیا حیف نیست که این جمال عشق آفرین را در پای کمتر از خودت فدا کنی ! زنهار این حسن و رعنائی را جز بکسی که در زیبائی و دلفریبی قرین تو باشد، تسلیم نکن ...»

دریغا که زیبائی در راه خوشبختی ما چه غول راهزنی است !
فریاد کردم که ای آئینه خود نما، بیش از این از تو فریب نمیخورم و

دردام تو نمیمانم ، میروم و بعد از این از خود زیباتری را در روح مادلن تماشا میکنم .

در را بشتاب باز کردم و بهم زدم و از دست آئینه بمادرم پناه بردم .
گفتم مادر جان ، آرزوی تو را بر آورده و تصمیم گرفته‌ام که از مادلن خواستگاری کنم .

منتظر بودم که شادی کند و صورتم را ببوسد و تبریک بگوید . مدتی فکر کرد و گفت بگو بدانم چه خیالها کردی تا باین تصمیم رسیدی ؟
آنچه را از خیالم گذشته و در خواب بخاطرم آمده بود و حتی گفتگوئی را که با آئینه داشتم ، برایش حکایت کردم . گفت این تصمیم را نمیپسندم چون تو را بسعادت نمیرساند .

متحیر شدم و در صورتش خیره ماندم . گفت برای این نمیپسندم که تو در حال طبیعی نیستی و در آتش رقابت میسوزی . مادلن را برای دوستی و همراهی نمیخواهی ، میخواهی او را از چنک رقیب ربوده باشی . بلی در سفر زندگی ، بزرگترین احتیاج ما بدوست و همراه است ، رفیق این راه باید مهربان و سازگار و نیک و همخو باشد ، این صفات همه در مادلن هست اما دل جوان تو هنوز باین حقیقت نرسیده و این احتیاج را درک نکرده ، این خواهش و سوز تو از رقابت است و التهاب رقابت ، زود از غلبه و پیروزی فرو می‌نشیند . حالا ببین اگر حس دیگری غیر از رقابت ، تو را باین تصمیم رسانده ، حرفی ندارم زیرا خوب تر از مادلن دختری نمی‌شناسم ، و گر نه سزاوار نیست این وجود فرشته خورا فدای هوس و رقابت کنی .

خاطرم از این نصیحت شورید و برای اینکه سخن را کوتاه کنم گفتم وجود هوریس ، خواهش و عشق نبوده ایرا در من ایجاد نکرده ، بلکه در اثر

این رقابت ، پرده‌ای که در خاطر من بر نقش آرزو کشیده بود دریده و جمال
مادلن پیش چشم هویدا شده .

برخاستم و صورتش را بوسیدم و خواستم که بقصد دانشکده بروم ،
گفت امروز صبح يك کاغذ باسم تو در جعبه نامه‌ها بود ، برداشتم و روی میز
دالان گذاشتم .

یقین کردم که مدالین از من دلجوئی کرده . گلویم از شوق گرفت اما
نامه را برداشتم و دیدم خطا و نیست ! خواستم بیندازم و بروم ، خط گفت مرا
میشناسی ..

پاکت را بعجله باز کردم و نظری بسرپای نامه انداختم ، خط و امضای
الیس بود . گوئی ناگهان بهشت وجود مدالین را برویم بستند یا ... در لب
پرتگاهی از افتادن نگاهم داشتند . مثل اینکه سیم برقی بدست گرفته باشم ،
از تماس با کاغذ الیس میلرزیدم . نوشته بود :

ویلیام عزیزم از اول میدانستم و در این یکسال که از تو دورم بهتر
فهمیدم که دوست من توئی . کاغذی را که بمیچل نوشته بودی بمن داد اما
میدانی چه وقت ؟ پس از هفت ماه یعنی وقتی که از من سیر شده بود و میخواست
مرا از سر خود باز کند .

چه شبها و روزها که آن نامه را خوانده و در احوال مختلف ، گاهی
از خوبی تو گریسته و گاهی بساده لوحیت خندیده و گاهی از دست تو فریاد
کرده ام که چرا ، چرا این همه ضعف و نقص را در وجود خودت معالجه نمیکنی ،
چرا آنکه من میخواهم نمیشوی ! مگر مرا دوست نداری و عاشق من
نیستی ! به نیروی عشق میتوان بیابانها را جنگل و خرابه‌ها را آباد کرد ،
میشود کوهی را از میان برداشت ، آیا نمیشود روح آسمان گرد را بزمین

آورد و با حقیقت آشنا کرد! چکنم که چون تورا خیال باف و بی اراده دیدم،
دلم را از تو کندم و با میچل رفتم .

او بعکس تو همان است که من می خواهم ، فکر و ذکرش همه جدیت-
است و عمل . چنانکه میدانی از حالا دست بچندین رشته کار زده و در همه
موفق شده ، یقین دارم که بزودی از پدرش هم ثروتمند تر خواهد شد . اما
افسوس که عشتبازی بلد نیست و کار دل را هم جزو کارهای مادی می شمارد .
میگویی از آدم مادی نباید تقاضای معنویت کرد ، اشتباه میکنی ، پدر و مادر
من هر دو مادی بودند و یکدیگر را بعد عشق دوست میداشتند . اما من
بخت ندارم ... میچل مرا هم متاع بیرونی تصور نموده و خیال کرده
بود که میتواند از من استفاده مادی بکند یعنی مثل انار بمسکد و دور
بیندازد .

چندین ماه با من بازی کرد تا عاقبت فهمید که من خودم را جز
بعشق نمی فروشم منتها عشقی که بزور زیور و نجل آراسته باشد . وقتی دانست
که من جز باز دواج تن نمیدهم ، کاغذ تورا بمن داد و از تو تعریف فراوانی کرد .
مقصودش را فهمیدم و از هم جدا شدیم .

در آن حال ، یگانه دوی درد خود را در این میدیدم که بیایم و بپای
تویبفتم اما یکی دوروز با این خیال مبارزه کردم و در آخر بر خود مسلط
شدم زیرا اگر تو مرا آنطور مغلوب دیده بودی بهیچم نمیگرفتی و اگر هم
از عشقت کم نمیشد ، یقیناً از احترامی که باستحکام اخلاقی من میگذاری ،
میگاست .

ولی اینک پس از چندین ماه که خود را از رنج غصه و مغلوبیت خلاص
کرده و مثل سابق سر بلند و خود رأی و آزاد شده ام ، میتوانم تورا بینم و

شاید آن گذشته پراز عشق و محبت را از سر بگیرم ... آیا میشود که توهم خودت را اصلاح کنی ؟

من تا پانزده روز دیگر مراجعت میکنم و روز ... و ساعت ... بهمان باشگاه تنیس خواهم آمد ، توهم بیا . دوست تو الیس

☆☆☆

از خواندن این نامه در خاطر م طوفانی بپا شد : امواج فکر بر روی هم می غلتید و میغرید و هنوز یکی نرسیده بودم که دیگری جای او را میگرفت .

در آن آشوب و هنگامه ، آنچه با هر فکری میرفت و میآمد ، نصیحت مادرم بود که گفت مبادا تصمیم تو بخواستگاری از مادلن ، زائیده رقابت با موریس باشد !

این فکر آنقدر پیش چشم ایستاد و سماجت کرد تا رفته رفته آمد در دلم نشست و باورم شد . يك صدای پنهان بگوשמ میگفت که الیس شیفته و دلباخته تست و گرنه بهانه نمیآورد و از میچل دست نمیکشید ، حیف است کسی را که الیس ماهر و بخواهد ، خود را در آتش رقابت با موریس بسوزاند و عمری را از این اشتباه تباه کند .

باز آن صدا میخواست حرفهای دیگری بزند و مادلن را مقصر کند و از او بد بگوید اما من مغالطه کردم و گوش ندادم .

آنروز زودتر بخانه آمدم و از مادرم درخواست کردم که پیش از شام با من بصحبت بنشیند : پذیرفت و بسفره خانه آمد .

رنگش پریده و قیافه اش خسته بود ؛ از حالش پرسیدم ، گفت

بد نیستم .

فهمیدم که در این يك شب و روز برای باز کردن گره از کار من خیلی فکر کرده ورنج برده . کاغذ الیس را بدستش دادم ، خواند و پسم داد . پرسیدم اگر تو بجای من بودی بین الیس و مادلن کدام را انتخاب میکردی؟ گفت اگر بجای تو بودم صبر میکردم تا از تجربه و طبیعت دستور بگیرم و عجله نمیکردم . گفتم تو کداميك را می پسندی ؟ گفت مادلن برای محبت و آسایش خلق شده و الیس برای هوسرانی و شور انگیزی؛ پس از يك عمر تجربه من آسایش را بیش از شور و شور دوست میدارم .

گفتم میبایستی بعوض الیس ، مادلن برایم کاغذ نوشته بود ، مگر ندید که از حضور موریس چه عذابی کشیدم ، پس چرا لااقل با تلفن از من دلجوئی نکرد و این بار را از خاطر من برداشت ! .. اما حق با اوست ، چرا در این مدت درازا از او خواستگاری نکردم؛ آری خیال میکردم آن نگاههای مهر پرور آن آهنگهای عشق آفرین که دلهامانرا آب میکرد و بچشمهامان اشك میآورد، در میان ما بهترین ترجمان احساسات و رساننده پیام عهد و وفاست . معلوم شد اشتباه میکردم .

لبخند محزونی زد و گفت این لحن طبیعی تو نیست ، اگر الیس این کاغذ را ننوشته بود تو باین زبان از مادلن حرف نمیزدی .

شرمنده و ساکت شدم و چندی هر دو خاموش بودیم . پرسیدم چه فکر میکنی؟ گفت افسوس که مادلن را نمی شناسی و بوسعت روح او پی نبرده ای، دریائی است پهناور . اما خوب تشبیه نکردم چونکه دریا از طوفان پریشان میشود ؛ مادلن کوه آتش فشانی است که از بیرون، سرد و آرام بنظر میآید لکن در دل میجوشد و میخروشد . اگر با او بهر زبان عهد بسته باشی، با کوه پا برجا بسته ای؛ اگر تو بشکنی او نخواهد شکست .

در نهادم فغان برخاست که ای کاش این خوی الیس بود ...
 مادرم دید که درچه شکنجه‌ای هستم ، گفت در این فکر گره خورده ،
 دلم بیشتر بحال تو میسوزد چرا که آن دو نفر هر يك چاره و پناهی دارند:
 الیس زود از غصه فرار میکند و وسیله خوشی خود را طور دیگری فراهم
 می‌آورد ، مادلن مثل کوه سنگین ، بار هر حادثه و رنجیرایی شکایت‌متحمل
 میشود اما تو در این میان ، کشتی بی‌سکانی هستی که در گرداب افتاده
 باشی . گفتم چرا تو ناخدای این کشتی نباشی !

لبخند تلخی زد و سری بحسرت تکان داد و هیچ نگفت یعنی اگر
 پس از اینهمه گفت و شنود ، هنوز عقیده و دستور مرا نفهمیده ای ، دلیل
 بر این است که سعادت پند شنیدن نداری ، از گفتن من چه حاصل ...
 گفتم مادر جان ، چکنم که الیس و مادلن در خیالم از هم جدا
 نمی شوند ! گفت صبر کن تا روزگار در میان بیفتد و آنها را از هم
 سوا کند .



هر روز که بدیدار الیس نزدیکتر میشد ، خود را از بند مادلن
 آزادتر میکردم و با خود میگفتم دختری بزیبائی الیس ، از چنك رقیبی
 همچو میچل با آنهمه دارائی و چرب زبانی و زرنگی فرار کرده و خود را
 بدامن تو انداخته ، دیگر از رقابت موریس و از دست رفتن مادلن
 چه غمی داری !

يك کلمه بامادلن از موریس نگفتم و خوشروتر از همیشه با او
 رفتار میکردم زیرا خاطرم از خیال الیس شاد و سرشار بود . لکن مادرم
 بنظر خسته می‌آمد و شبها بلافاصله بعد از شام باتاق خودش میرفت . بتصور

اینکه از گرفتاری من در عذاب باشد ، حقیقت حال مرا برایش می گفتم و حتی بیش از واقع ، خود را خوش و بشاش نشان میدادم ولی چه فایده که او هر روز خسته تر و فرسوده تر میشد .

بدبختانه من چنان بفکر آینده و در پی کامیابی بودم که کسالت مادر بنظرم آسان وزود گذر می آمد و مخصوصاً آن چند روز آخر را که میان من و الیس فاصله بود ، مثل مسافری که در هر قدم بمحبوب نزدیکتر میشود بشور و مستی و بی قیدی می گذراندم و باموریس که اغلب در منزل مادلن ، بمجلس ساز و آواز ماحاضر میشد ، همچو شخص کامیاب که با دیگران بجوانمردی و بخشندگی رفتار میکند ، مهربانی فراوان میکردم . يك شب که بنا بود مادلن بخانه مایاید ولی دیر کرده و مادر من نگران شده بود ، خندیدم و گفتم لابد سرش باموریس گرم است .

در صورت مادر من دیدم که از این خشونت و بی ادبی من خوشش نیامد ، برخاست و تلفن را بمنزل مادلن وصل کرد و همینکه نام او را برد و جوابی شنید ، درجا خشك شد . گفتم بگوچه شده ! آهی کشید و گفت پدر مادلن سگته کرده .

سرمان بزیر افتاد و پس از لحظه ای که هر دو ساکت بودیم ، هریک باتاق خود رفتیم . از تصور غم و درد مادلن زار و نالان شدم اما خاترم از این تسلی آرام گرفت که اگر پدر خود را از دست داده ، در عوض مکنت فراوانی بارت خواهد برد و با وجود خواستگاری مثل موریس ، اندوه مرك پدر را زود فراموش خواهد کرد و بعیش و خوشی خواهد پرداخت .

ضمناً از این استدلال نتیجه گرفتم که مادلن از من بی نیاز است و از خدا میخواهد که دست از سرش بردارم . منم خود مرا یکباره تسلیم

الیس کردم و آسوده شدم.

فردا بامادرم بخانهٔ توماس رفتیم و در تشییع جنازهٔ او شرکت کردیم. موریس همه جا بود و مثل اینکه عضو خانواده باشد، خوش خدمتی میکرد. قیافهٔ مادلن مثل همیشه ساکت و موقر بود و اگر کسی از واقعه خبر نداشت آثار حزنی در او نمیدید.

این سردی را دلیل بر بی‌محبتی و تقصیر دیگری بر او گرفتم و بامادرم گفتم. اشکش را پاک کرد و گفت روح نجیب، رنج و غصهٔ خود را بدیگران نشان نمیدهد اما من میدانم که وقتی همه خوابند و جز خدا کسی نالهٔ ما را نمی‌شنود و سیل اشک داغدیدگان را نمی‌بیند، آن بیچاره از فراق عزیز خود چه سوزها دارد و چه زاری‌ها میکند...

دانستم این شرحی است که مادرم از ماجرای دل خود میدهد، فهمیدم چه شبها که از فراق پدرم گریسته و نالیده و من در خواب بوده‌ام! سراپای وجودم غرق گناه شد! کن نمیدانم چرا دست و پایش را نبوسیدم و بخشایش نخواستم! چرا فرزندی گناه خود را بامادر اینقدر آسان میگیرد! برای این است که یک روز، آن روزی که بهشت وجود مادر را برویش بستند، از درد پشیمانی خون بیارد.

بعلاوه در آن موقع، الیس برای من جای مادلن و مادر و همه نعمتهای دیگر را گرفته بود، مست کامیابی بودم و جز بخوشبختی خودم بچیزی توجه نداشتم.



خوب و بد، عاقبت هر روزی فرا میرسد. روز معهود رسید و با خاطری خرم و سری پر غرور بباشگاه تنیس رفتم. الیس در اتوموبیل

خود منتظر من نشسته و نخواستہ بود کہ تنہاوی من وارد شدہ باشد .
تا مرا دید پائین آمد و بانگاہی چنان مہربان ، عذر تقصیر خواست کہ ہر چہ
کردہ بود بخشیدم .

ہمینکہ دست بدست یکدیگر وارد باشگاہ شدیم ، صدای شادی
و تحسین از ہر طرف بلند شد . می گفتند چہ جفت زیبائی ! گلہای باد بردہ ما
بچمن برگشتند ...

باہمہ می گفتیم و می خندیدیم جز با خودمان ، گوئی از صحبت ہم دیگر
میترسیم و نمیخواہیم باہم تنہا باشیم . مشغول بازی شدیم و یک نفس ،
دو ساعت بازی کردیم . گاہی بنا ب عادت ، بزیر آن درخت کہ جای نشستن
و صحبت کرد نماں بود ، نگاہی میانداختیم اما ہیچکدام جرئت نداشتیم
کہ پیش نہادنشستن کنیم . وقتماں ببازی گذشت و یک کلامہ از مہر و بیمہری
و از گذشتہ نگفتہ بودیم . در آن لحظہ آخر کہ الیس اتوموبیل خود را
بحرکت میآورد ، گفت فردا صحبت خواہیم کرد ...

آنشب نوبہ ما دلن بود و بخانہ ما آمد اما حال مادرم چنان بد شد
کہ باتاق خودش رفت و من و ما دلن تنہا شدیم . گزت آیا میدانید چرا
مادرتان ہر روز ضعیف تر و خستہ تر میشود ؟ گفتم برای اینکہ نمیخواہد
خودش را بطیب نشان بدهد .

نگاہش بزمین دوختہ شد و چیزی نگفت . پرسیدم آیا شما بیش
از این از کسالت مادرم اطلاعی دارید ؟ مکشی کرد و با صدائی کہ در گلویش
شکست ، گفت بد بختانہ می بینم کہ این زن بہشتی ہر روز فرسودہ تر میشود ،
شما باید جستجو کنید و علت آنرا بفہمید ، شاید من اجازہ نداشتہ باشم ...
خواستم سؤال دیگری کنم ، برخاست و خدا حافظی کرد و رفت .

بدر اتاق مادرم رفتم و گوییدم ، جوابی نیامد . بتصور این که خ-واییده ، آسوده اش گذاشتم و باتاق خودم رفتم .

آشوبی که از ملاقات بیجاصل با الیس داشتم ، مثل طوفانی که بر خرمن کاه بوزد ، افکار مرا پراکنده میکرد و می برد و نمیگذاشت چند لحظه در فکری تامل کنم و بدانم چرا مادرم هر روز خسته تر و فرسوده تر میشود ، یا چرا مادرلن که علت آنرا میدانست بمن نگفت و برخاست و رفت ؟

چنان آشفته بودم که نمی توانستم غور کنم و بفهمم که چرا الیس خود را در آغوشم نینداخت و نگفت « بعد از این من مال توام . » مگر از میچل سر نخورده و از او نبریده بود !

در آن گرداب خیال ، تنها ندائی که بدادم میرسید ، وعده الیس بود که گفت فردا صحبت خواهیم کرد . فردا الیس آمد و بازی پرداختیم لکن حواسش پرت بود و بد بازی میکرد . ربع ساعتی نگذشته بود که گفت برویم کنار استخر بنشینیم و صحبت کنیم . نشستیم و پس از آن که مدتی ساکت بودیم ، گفت چرا حرف نمیزنی ، چرا در این مدت تغییر نکرده ای ! من خیال میکردم پس از يك سال ونیم ، مرد شده و صفات مردانگی پیدا کرده ای ، حالا می بینم که باز همان بچه محجوب و بیزبانی که بودی !

مثل شاگرد درس حاضر نکرده در مقابل معلم ، حیران ماندم که چه جواب بگویم . سرش را زیر انداخت و گفت « انتظار داشتم يك پرده دلفریب از آینده ، آنطور که من دوست دارم ، حاضر کرده باشی و تا مرا می بینی برخم بکشی ؛ تصور میکردم در آتش هجران پخته شده ای و بخلاف سابق میدانی که این دل هوسناك مرا با چه بندهائی میشود نگاهداشت .

اما بدبختانه می بینم که باز مثل سابق خیال میکنی این خوشگلی توجای همه چیز را میگیرد! گویا باورت شده که فقط عشق بخوشگلی تو مرا از میچل گرفته و پیش تو باز آورده!...

اگر سیب سرخی را که بامید نرمی و عطر و شیرینی، پوست میکنند و بدهان میگذارید، ناگهان مثل سنگ، سخت بشود و دندان شما را بشکند، چه اندازه تعجب میکنید؟ یا اگر بامید مهر و محبت و خوشگذرانی، بخانه دوست عزیزی بمهمانی بروید، اما وقتی نشستید، بجای روی گشاده و مهربان میزبان و بعوض خوراکیها و نوشابه های گوارا، اسباب شکنجه بیاورند، چه اضطراب و وحشتی بشما دست میدهد؟ من از شنیدن عتاب و سرزنش ایس، همان حال را پیدا کردم، دلم میلرزید و زبانم بند آمده بود

ایس خندید و گفت گمان میکنم بعوض حرف حسابی، برایم چندین غزل جانسوز ساخته ای و میخواهی بخوانی! گفتم حقیقت این است که از رفتن تو چنان غم و سوزی داشتم که اگر میتوانستم بزبان بیاورم، از بهترین شعرها میشد؛ و اما پس از تو یک دقیقه هم بفکر پول و مادیات نیفتادم چرا که بی تو من احتیاجی به ثروت و تجمل نداشتم. گفت "چه خوب شد که حقیقت را گفתי، گرچه اگر هم نگفته بودی من درباره تو بجز این فکری نمیکردم و اگر وقتی غیر از این، تصویری از خاطرم گذشته، خواب و خیال و آرزو بوده چنانکه در این روزهای آخر که تصمیم گرفته بودم میچل را ترك کنم، خواب دیدم که تو در خانه مجللی زندگی میکنی، مرا با آغوش باز پذیرفتی و بدون اینکه چیزی بگوئی بدفتر کارت بریدی، صندوق آهنی بزرگ را که که در دیوار پنهان بود باز کردی و گفתי "اینها همه سهام است، اینها همه جواهر است، اینها همه طلا و اسکناس است، این دارائی

هنگفت را به نیروی عشق تو پیدا کرده‌ام و همه را باختیار تو میگذارم...»
 لحظة بعد دیدم که من و تو در کلیسا در مقابل کشیش ایستاده و زن
 و شوهر شده‌ایم.

باز او می‌گفت اما من نمی‌شنیدم و در خیال می‌دیدم که فرشته‌ای از آسمان
 بخاطر من فرود آمده ولی بعوض اینکه مرا روی بالهای خود بگیرد و
 با آسمان ببرد، پره‌های خود را فرو میریزد و از من می‌خواهد که آن وجود
 نازنین را بزنجیرهای طلا و سنگهای قیمتی ببندم و سنگین کنم!... از این
 شگفتی در حیرت بودم.

الیس گفت چه فکر میکنی و چرا حیرانی؟ گفتم افسوس می‌خورم که-ه
 تو چرا می‌چل را با آن همه ثروت و فعالیت، از دست دادی.

افسوس دیگری هم می‌خوردم که باو نگفتم و آن این بود که چرا
 بشوق الیس در این چند روزه، هزار بیوفائی و بی‌محبتی بمادلن و
 بمادرم کردم.

گفت اگر مثل تو شاعری نکرده و بخرده گیریهای باطل و بچگیهای
 دل تسلیم نشده بودم، می‌چل از دستم نمی‌رفت: نمیدانم چرا بخلاف عقل و منطق
 که همیشه راهنمای من است، بلهوسی و چشم چرانی را بر او ایراد گرفتم
 و يك زندگانی پر عیش و نشاط و يك آینده درخشان را ابلهانه ترك گفتم.
 دستم را گرفت و با دست دیگر دانه‌های اشکش را از گونه‌ها بر
 می‌چید. فهمیدم که مرادوست دارد اما از عهده طبیعت تجمل‌خواه و سرکش
 خود بر نمی‌آید. برقت آمدم و گفتم اگر من کاری کنم که می‌چل بیاید و
 بی‌ایست بيفتمد و خواستگاری کند، آیا از من راضی خواهی شد؟

می‌خواستم بچبران آن همه بیوفائی که در خاطر من نسبت بمادلن روا

داشته و بعقوبت آنمه سرپیچی که از دستور و میل مادرم کرده بودم ، الیس را از دل خود برکنم و بدیگری بسپارم .

گفت اقرار میکنم که میچل یادیگری، هر که جسم مرا ببرد، روح مرا نخواهد برد و این روح تا ابد در بند عشق تو خواهد بود. تو خوبی، تو لایق دوست داشتن و عشق ورزیدن و پرستیدنی، حیف است روح لطیف و شاعرانه تو از وجود پر خار و نیش همچومنی مدام آزرده باشد .



همانروز از میچل وقت گرفتم و بدیدنش رفتم، گفتم آمده ام از الیس باتو حرف بزنم . گفت یقین دارم که در مورد او مرا نسبت بخودت تقصیر کار میدانی و آمده ای ملامتم کنی . بچه های ساده لوح همه مثل تو فکر میکنند، غافل از اینکه زن ، مثل پروانه بر هر گلی که دلش خواست می نشیند ، دیوانه آن کسی است که پروانه دل می بندد و میخواهد او را بمیل و اراده خود وا دارد . اما خیالت آسوده باشد که من الیس را ترك کرده ام و بتوقول میدهم که دیگر گرد او نگردم .

گفتم آمده ام از تو خواهش کنم که پیوند بریده را دوباره باو ببندی. خندید و بتصور اینکه شوخی میکنم چشمکی زد. ناچار ماجرا را آنطور که بین من و الیس رفته بود برایش حکایت کردم . گفت من امروز بیش از این وقت صحبت ندارم ، فردا شب در منزل فلان ، جشنی است بسیار تماشائی، میتوانم یک نفر دیگر را هم با خودم ببرم ، فردا ساعت هشت بیا باهم بآن جشن برویم تا در آنجا سرفرصت بتوثابت کنم که چرا نمی توانم خواهش پسر عموی عزیز مرا بپذیرم .

آنشب مدتی بفکر فداکاران ژاپونی بودم که باشوق و شعف برای

حفظ وطن، خود را بدهان مرك میاندازند. میخواستیم بدانم از ذوق فداکاری و سوز هجران و وحشت نیستی، چه معجونی بمذاقشان میآید. خیال میکردم که شاید چیزی شبیه بشر بت تلخ و شیرینی باشد که روزگار بکام من ریخته: میدانستم که الیس را به میچل باز پس دادن، از جان سپردن آسانتر نخواهد بود ولی تصور خرسندی و بهبودی مادرم، این جان باز را آسان و شیرین میکرد. یقین داشتم که اگر مادرم بداند که از الیس بریده‌ام و خیال دارم که از مادران خواستگاری کنم، قوای رفته‌اش بجا خواهد آمد و باز گونه هایش بر نك گل خواهد شد.

ناگهان از تصور اینکه مادران رقیب را بر من ترجیح داده و کار از کار گذشته باشد، آخرین تخته نجات از دستم رفت و در دریای حیرت و اندوه غرق شدم.

فردا مادرم کسل بود و سرمیز صبحانه حاضر نشد، عصری چنان رنجور بود که تا از خیاطخانه برگشت باتاق خودش رفت و در را بروی من بست. همینقدر توانستم اجازه بگیرم که شب را با میچل بچشم بروم و احياناً دیر بیايم.



در ساعت موعود با میچل به مهمانی رفتیم، ضیافت عجیبی بود: از در باغ وارد شدیم و تعجب کردیم که چرا همه جا تاریک است. همینکه چند قدم رفتیم و به خیابانی پیچیدیم، يك گیوتین (یعنی آلت معروف فرانسوی برای سر بریدن) دیدیم که سر خون آلودی بپایش افتاده و قطرات خون بهر طرف پریده. چراغ کم نور آبی رنگی این منظره را نفرت انگیزتر میکرد. در پیچ خیابان دیگر، ناگهان غولی نمایان شد که بادستهای دراز و

انگشتانی به بلندی دوانگشت معمولی، جاروئی بدست گرفته بود و بلباس مهمانها میکشید. زنها جیغ میزدند و قدمها را تند میکردند. صورتش بدرازی صورت اسب بود و از پرتو چراغ آبی کم نوری، رنگ مرده گرفته بود. نمیدانم چرا از آن منظره موبر بدنم راست شد.

نزدیک در عمارت، چیزی بدوش و سرمان خورد؛ نگاه کردیم و دیدیم مار بزرگی از درختی آویزان است و دهان باز میکند که مارا بگیرد. بی اختیار خود را بدهلیز انداختیم. نیمه تاریک بود و همینکه دوسه قدم پیش رفتیم، در مقابل خود، تابوتی دیدیم که مرده ای در آن خوابیده.

مثل اینکه صدها مرد وزن و بچه را در آن خانه شکنجه میکنند، فریادهائی چنان جان خراش و هول انگیز بلند بود که خون در بدن از جریان میایستاد.

از پله ها بالا رفتیم، نرده پلکان را تار گرفته بود و عنکبوت های ریز و درشت در آن تارها بجولان بودند.

وارد دهلیز طبقه بالاشدیم، طفل لخت شیرخوار را بقفاروی تخته ای خوابانده بودند که چندین ردیف سیخ تیز از آن بیرون آمده و بدن طفل فرو رفته بود.

داخل اتاق بزرگ نیمه تاریکی شدیم، عده زیادی میزهای کوچک که هریک برای پذیرائی چهار نفر بود، درهم و بی ترتیب، قرار داده و روی هر کدام يك چراغ بادی پائین کشیده گذاشته بودند. شیشه پنجره ها اغلب شکسته و با کاغذهای کهنه و دود زده، برنگهای مختلف، وصله شده بود. مار و سوسمار و عقرب و رتیل و حشرات دیگر، روی سقف و دیوارها در گردش بودند.

میچل نخواست بیش از آن من در حیرت باشم، گفت بازرگان صاحب

ذوقی، برای گرم کردن بازار هنر، عده‌ای از هنرمندان را جمع کرده و از آنها خواسته که طرح نوی بریزند تا در جشنی که می‌خواهد بافتخار یکی از نویسندگان محبوب و مقتدای خود بگیرد، اولاً آنچه خرج میشود بکیسه هنرمندان برود، دیگر اینکه جشنی بی سابقه و نظیر باشد. میزبان ما آن شخصی است که در کنار آن می‌نشسته و مثل اینکه یکی از مهمانان باشد از کسی پذیرائی نمی‌کند تا همه خود را صاحبخانه بدانند.

ضمناً ورقه دعوتی بمن نشان داد که بشعر بود، گفت تنها برای این چند شعر چهار هزار دلار بشاعری داده شده و این اسم (جشن ارواح) را آن شاعر باین مهمانی گذاشته زیرا این خانه چند سالی مسکون نبوده و بعقیده عوام خانه خالی مسکن ارواح است. خلاصه اینکه در حقیقت این جشن عجیب و بی نظیر را هنرمندان برای تفریح خاطر خود ساخته‌اند.

مهمانها دسته دسته وارد میشدند و میچل اغلب آنها را می شناخت و بمن معرفی میکرد. همه از بزرگان علم و ادب و ستارگان معروف سینما و صاحبان صنایع بودند. هر کس بمیل خود هر جا که میخواست می نشست و یاباد دیگران بصحبت میایستاد.

من آمده بودم که بامیچل از الیس گفتگو کنم اما در آن محیط عجیب، قصدم از یاد رفت. بعلاوه او چنان منتظر و مضطرب بنظر میآمد که گوش شنیدن نداشت. مکرر رفت و آمد و هر لحظه پریشانتر میشد. گفت انتظار کسیرا دارم اما در این خانه هشت اتاق باین وضع برای پذیرائی درست کرده‌اند و من نمیدانم مهمانم را کجا پیدا کنم.

یکمرتبه که او بدنبال گمشده خود رفته بود، دو نفر آمدند و چون در آن نزدیکی جای خالی نبود، با حجب و تردید از من اجازه گرفتند و

سرمیز ما نشستند . من خودم را معرفی کردم، آنها هم نام خود را گفتند اما چون متوجه شدند که اسمشان بگوش من غریب میآید، کارتهای خود را از جیب در آوردند و بمن دادند . یکی از آنها را دارم و متأسفانه آن دیگری را گم کرده ام . آنرا که دارم بنام دکتر محمود ضیائی است ، دیگری نویسنده ای بود که از فکر او الان نمونه ای خواهید دید ، ولی اسمش را فراموش کرده ام .

وقتی فهمیدم که هر دو ایرانی هستند ، بسیار خوشوقت شدم زیرا با آنها که از ایران خوانده و شنیده بودم ، اول بار بود که از اهالی آن سرزمین کهن ، افرادی را بچشم میدیدم . خوشبختانه در همان دو سه جمله اول که رد و بدل شد، متوجه شدم که از سؤال و جواب بدشان نمیآید . گرم صحبت شدیم و از مچهولات شرق و ایران هر چه داشتم و بنظرم میرسید ، میپرسیدم و جواب می شنیدم .

میچل را بکلی فراموش کرده بودم که ناگهان با دختری مثل قرص قمر آمد و بر سر ما ایستاد . من آن دو نفر را ایرا با آنها معرفی کردم و میچل را بایرانیها شناساندم و او هم آن دختر را با اسم لیدا بما معرفی کرد . گرچه میز ما برای چهار نفر بود و ما پنج نفر شده بودیم اما آن دختر از شنیدن اسم ایرانی چنان ذوق زده بود که بی پروا يك صندلی از میز مجاور آورد و گفت تنگ ترمی نشینیم تا صدامان بهتر بهم برسد .

پس از اندکی ، میچل گفت خوب است همه برویم و مشروب بی بخوریم لکن لیدا که سر صحبت را با نویسنده ایرانی باز کرده بود راضی نشد و گفت تو برو برای ما مشروب بیاور . میچل برخاست و مرا هم با خود برد . همینکه وارد اتاق مشروب شدیم ، تکانی خوردیم و يك قدم

عقب رفتیم زیرا میمون سیاه بزرگی نزدیک درایستاده بود و سرو دست را برای تعارف حرکت میداد.

برای همه مشروب گرفتیم و بسر میز آوردیم. از فحوای صحبت معلوم شد که مهمانهای ایران را هر که دعوت کرده، عمدتاً یا سه-و-ا، بکلی از کیفیت جشن بی خبر گذاشته. میچل قصه را بر ایشان حکایت کرد. با تبسمی آمیخته بحیرت و دقت گوش میدادند و بحافظه می سپردند. در این اثنا هیابانك شکنجه شدگان افتاد و آهنگ م-وسیقی رقص شروع شد. میچل، لیدا را برقص برد و ما هنوز گرم صحبت بودیم که باز آورد. بار دیگر لیدا برقص نرفت و من و نویسنده ایرانی و او ماندیم، میچل و دکتر ضیائی هر يك خانمی را در نظر گرفتند و برای دعوت آنها برقص، برخاستند و رفتند.

در ضمن اینکه من و لیدا صحبت میکردیم، نویسنده ایرانی قلم خود نویس را از جیب در آورد و گاهی روی دستمال سفره کاغذی، چیزی مینوشت. دلم میخواست بدانم چه مینویسد لکن ادب مانع از ابراز این خواهش میشد بخصوص که تصور میکردم شاید بزبان ایرانی و برای خودش یادداشت میکند.

پس از آنکه قلم را بست و در جیب گذاشت، آن دستمال سفره را بطرف من ولید اگردانید. دیدیم بانگلیسی نوشته. هر دو با ولع روی دستمال افتادیم و خواندیم، نوشته بود: « این جشن ارواح » شبیه ترین تصویر زندگی است ... آری زندگی است، پراز هول و هراس و خطر...

ما بیخبران در این وحشت سرا بعیش و خوشی مشغولیم ...

چشم لیدا از شوق برق زد و گفت این شعر و این تشبیه از این ساز

پرشوز تر است ، کاشکی همه بشنوند و باین ترانه برقصند .

نویسندهٔ ایرانی محبوب شد و چون دید که اختیار از دست دختر رفته و میخواید باز از آن نوشته تعریف کند ، برخاست و گفت منم میروم رقص را تماشا کنم .

من ولیدا تنها ماندیم . گفت شنیده بودم که شرقیها درعین خوشی مدام به پوچی دنیا توجه دارند . چه خوب شد که يك همچو نمونه زنده ای از این قول بدست آوردم .

گفتم شاید آنها عاقلتر باشند زیرا بیاد آوردن پوچی دنیا ، از غمهایی که مانع از درك خوشی است میکاهد و هم ما را برای تحمل غمی که بصدا احتمال ، از هر خوشی بیار میآید ، آماده میکند .

با تعجب پرسید که مگر شما هم غمی دارید ؟ گفتم چه بسیار . فکری کرد و گفت منم بی خجالت اقرار میکنم که غصه دارم . گفتم شما چرا ! دختری باین زیبایی ، عاشق و معشوق جوانی دارنده مثل میچل ...

حرفم تمام نشده بود که میچل از رقص باز آمد و نشست . پرسید چه صحبت میکردید ؟ لیدا نوشتهٔ ایران را بدستش داد . خواند و باخنده ای پراز تحقیر و تمسخر روی میز انداخت و گفت این حرفها برای ویلیام خوب است که در عالم شعر و خیال زندگی میکند ، من بعکس نویسندهٔ ایرانی ، از این مهمانی فکر دیگری گرفته ام و مبالغه گفتی فایده خواهم برد . گفتم اما گمان نمیکنم این نویسنده خیال خود را با فکر تو عوض کند .

لیدا تبسمی کرد و از حالش پیدا بود که حرف مرا تصدیق میکند . میچل با قیافه ای عصبانی گفت بحرف ویلیام گوش نده ، هر چه میگوید

وهم است و خیال. اگر میخواهی او را بشناسی، بگذار در حضور تو جوایرا که بسؤال خود از من منتظر است، باو بدهم تا بدانی چه جور آدمی است.

آنگاه بمن رو کرد و گفت: پسر عموی عزیزم، تو خیلی باندام موزون و صورت قشنگ خودت تازیدی و قد بلند ترا بخرج من دادی اما بخلاف آنچه تصور میکردی، دیدی که الیس، همان دختر زیبا، تورا گذاشت و همراه من آمد! دیدی که جمال درخشان و قدر عنا و احساسات رقیق و دل پر شعر تو در مقابل عقل روشن و کیسه پر من، تاب مقاومت نیاورد و آن صنم مرا بتو ترجیح داد! گرچه او بدنبال من آمد و من تقصیری نداشتم ولی از این پیش آمد خوشوقت شدم و از اینکه تکبر زیبائیرا در تو شکسته و بتو درسی داده باشم، خاطرم راضی شد. الیس را چندی نگاه داشتم لکن چون دیدم اخلاقش مطابق میل و پسند من نیست، ترکش کردم. حالا تو آمده ای و ساطت کنی که من دوباره او را بپذیرم! بخصوص تو را امشب باین جشن دعوت کردم که لیدا را در میان اینهمه زن و دختر خوشگل ببینی که از همه بهتر است. آیا با وجود این ملکه حسن، میتوانم خواهش تورا قبول کنم؟ آیا ممکن است ماه را بخاطر ستاره ای از دست داد؟ تقصیر از الیس بود که بخواهِش دل من رفتار نمیکرد، هر کس مثل او لجوج و خود سر باشد، بسر نوشت او دچار خواهد شد یعنی وقتی پشیمان میشود که کار از کار گذشته.

سرم بسینه افتاده بود و بروی میچل نگاه نمیکردم و در انتظار تمام شدن آن خطابه خون میخوردم. يك وقت متوجه شدم که لیدا با اشاره باو میگوید بس کن. میچل ساکت شد و من برخاستم که بروم، لیدا دامنم را

گرفت و گفت چند دقیقه هم بنشینید

میچل برخاست و گفت تو این پسر عموی ساده و زود رنج مرا نصیحت کن و باو بفهمان که مردم جدی مثل من ، صاف و پوست کنده حرف میزنند اما رك گوئی مانع از این نیست که دلشان پاك باشد .

او رفت و من ولیدا چندی سرمان پائین بود و فکر میکردیم در آن چند لحظه سکوت ، در دل من از دست میچل فریاد و غوغا بود اما نه از آنکه چرا با من بخشونت و بی ادبی رفتار کرد ، از این میسو ختم که چرا وجودی بجمال و اندام بی مثال لیدا در دام بلای میچل افتاده ، چرا خاطری باین نازکی که نتوانست ببیند من آزرده از آن مجلس بروم ، در میان سنگ دل و تیغ زبان میچل گرفتار شده . با وجود چنان لعبتی حیفم میآمد بفکر خودم باشم .

آیا لیدا شنید که در خاطر من چه فغانی است؟ آیا میدید که از مخیله من چه افکار سوزانی میگذرد؟ ... آری دیدوشنید و گفت برویم باغ، هوا بخوریم .

رفتیم و روی صفحه ای که در میان گل کاری بود نشستیم بشاخه های درخت بلوط عظیمی که در منظر ما بود ، يك زن و دو مرد از گردن آویخته بودند و بوزش نسیم ، تکان می خوردند . ماه زردی از پشت پرده مه ، همچو چراغ جنایتکاران ، بر این میوه های عمل روزگار می تابید .

گفت بلی حق با نویسندۀ ایرانی است ، شرح زندگی را کسی تا بحال بهتر از صاحب این مهمانی مجسم نکرده ، خوشیها و نعمتهای ماهمه بغم آلوده است و گرنه با این حسن صورت و اندام ، شما باید یکی از خوشبختترین جوانان باشید . گفتم منهم تصور نمیکردم وجودی بساین زیبائی و طنازی

گرفتار غم باشد. گفت شاید ایس حق داشته که شما را بگذارد و بادیگری برود چون منم مثل ایس، نامزد جوان قشنگی بودم، آنقدر بمن پیداد وستم کرد که به میچل زشت و مادی پناه بردم اما حالامی بینم که اینهم از او بهتر نیست. خوش بحال این مردگان که بشاخه های درخت آویزانند، از دست همنوع خود آسوده شده اند و از شادی، بساز نسیم میرقصند.

پرسیدم که آیا راستی شما از میچل گله دارید؟ گفت بجان آمده ام! گفتم گرچه يك ساعت بیش نیست که های یکدیگر معرفی شده ایم و من حق ندارم که از اسرار شما چیزی بپرسم اما دلم میخواد اسرار خودم را بشما بسپارم. گفت منم در پی یکی مثل شما میگشتم که بشنود من چه ها کشیده ام و هنوز میکشم. من بیچاره غیر از دیگرانم، تایکی را دوست نداشته باشم و ندانم که معشوق از دل و جان مال من است، هیچیک از خوبیهای دنیا را نمی بینم. چه بسا که بی یار و معشوق، خوش زندگی میکنند و از طبیعت و شعر و موسیقی و هنر لذتها می برند، اما من دایم بدنبال آن عاشق باوفائی هستم که قدر مرا بداند و مثل هوا و آفتاب، دنیا را برای من روشن و قابل تنفس کند. بلی، همه زندگی میکنند و من مردگی! نمیدانم چه گناهی کرده ام که باید يك عمر در تشنگی بسوزم و مدام بدنبال سراب باشم، این چه زجر و شکنجه ای است که خداوند بر من مقدر کرده!

گفتم سرعجبی است که این جمال بی مانند شما تا بحال، چندین شیفته از جان گذشته پیدانکرده باشد! گفت عاشق دلسوخته خیلی داشته ام اما آنرا که من میخواهم هنوز خدا نیافریده.

وحشت کردم و پس از لحظه ای سکوت، پرسیدم آنرا که شما میخواهید چه باید باشد؟ گفت شوهر من باید بلند قد و خوش اندام و

خوشگل باشد ، باید شعرو هنرو طبیعت را بپرستد ، باید پاك و صاف و خوشدل باشد ...

دیدم وصف مرا میکند ، خواستم دستش را بگیرم و ببوسم ، خواستم بپایش بیفتم و بگویم تورا بخدا بیش از این سرگردانم نکن و دعوتی را که از بهشت برایم آورده ای بگو ...

باز گفت شوهر من باید از جان و دل عاشق من باشد ، چشم و گوش و فکر و زبان و خاطرش باید يك سره متوجه من باشد ... گفتم ای کاش خوبان همه مثل شما کم توقع و قانع بودند ... گفت آری آرزوی من این است که شوهرم قشنگ و خوش هیكل و هنرپرست باشد ولی اینها همه رافدای آن شرط آخری میکنم یعنی از او بغیر از قدردانی و وفا و یکه شناسی و عشق بی غل و غش ، تقاضائی ندارم ، باین جهت بود که میچل را گرچه زشت است و بی ذوق ، بنامزدی پذیرفتم زیرا حاضر شد که با عشق و وفاداری جبران آن نقائص را بکند . خیال میکردم این یکی قدر زیبایی و عفت مرا خواهد دانست .

پرسیدم که مگر میچل بقول خود وفا نمیکند؟ گفت چه بگویم ... چه بگویم ... مگر بچشم خودتان نمی بینید ، مگر شاهد بیوفائیهای میچل نیستید ؟!

بفکرفرو رفتم که بفهمم میچل چه بیوفائی کرده ، نفهمیدم و گفتم من کاری که دلیل بر بیوفائی باشد از او نمی بینم . پر خاش کرد که آیا رقصیدن بادیگران دلیل بر بیوفائی نیست! ...

تعجب کردم و گفتم گمان نمی کردم رقصیدن دلیل بر بیوفائی باشد ... لبخند تلخی زد و گفت آیا معنی نگاههای میچل را بزنها نمیفهمید؟

آیا ندیدید بان دختر از گوشه چشم، چه نگاههای شیطانی کرد تا عاقبت
برخاست و او را برقص برد؟! گفتم من بدنبال چشم میچل نبودم و بمنظر
او توجهی نداشتم. پرسید پس بکه توجه داشتید؟ گفتم بشما. گفت چطور
میشود مردی بدخترهای اطراف خود نگاه نکند گرچه در مقابل معشوقش
نشسته باشد! گفتم من بشما نگاه میکردم و بس، چونکه تا امشب آن
زیبائی تمامیرا که بر صفحه آرزو نقش بسته بود، بصورت حقیقت ندیده
بودم. وجدی کرد و گفت آیا ممکن است شما همیشه مثل امشب، جز بمعشوق
خودتان توجهی نکنید؟ گفتم بجز این کاری از من بر نمیآید. گفت آیا ممکن
است با هیچکس جز با معشوق و همسرتان نرقصید؟

در مقابل این تقاضای عجیب، مکشی کردم و گفتم البته
ممکن است.

مثل اینکه من آنجا نیستم و نمی شنوم، از خودش پرسید: آیا این
راست است؟ آیا پس از آنهمه دروغ شنیدن، میشود حرف این یکی
را باور کرد؟

گفتم گمان میکنم الان میچل از رقص برگردد و مجال اینکه داستان
الیس را برای شما نقل کنم بمن ندهد. برخاست و گفت برویم پشت آن
درخت نسترن، در آن گوشه تاریک بنشینیم تا میچل ما را پیدا نکند.

رفتیم و روی دو نیمکت سنگی روبروی یکدیگر نشستیم اما بجای
اینکه من قصه الیس را بگویم، او سرگذشت خود را با دو نفر نامزدیکه
پیش از میچل داشته حکایت کرد و معلوم شد آن صدق و صفائی را که او از
آنها میخواست، نداشته اند.

چون من صدق و وفا را در خود بدرجه کمال میدانستم و چون سایر

شرایطی را که لیدا از همسر خود میخواست ، در خود موجود میدیدم ، بی اختیار گفتم پس چرا روزگار ، ما دوسر گردانرا زودتر از این بهم نرسانیده بود ؟ چرا طبیعت همیشه آن دونیمی را که بهم میخورند ، از هم جدا نگاه میدارد !

در این اثنا میچل بیباغ آمد و ازدیدن آن سه نفر دار آویخته و از سردی هوا ، شانه ها را بهم نزدیک کرد و رفت . لیدا از رفتن او نفس راحتی کشید و با صدای نالان گفت ای کاش تو یکی راستگو باشی ، اگر چنین چیزی را خدا خواسته باشد ، تو همان ملکی هستی که اواز بهشت برای من فرستاده ...

گوئی سلی سختی خورده باشم ، هر چه خون داشتم ب سرم آمد ، برخاستم و گفتم این اول بار است که یکی مرا دروغگو میداند ... اگر شما مرد بودید این ناسزا را تحمل نمیکردم ...

دستم را گرفت و گفت گویا پس از آنهمه رنج و سرگردانی ، عاقبت آنرا که میخواستم پیدا کردم ... از اینجا برویم .

مثل بچه ای رام و بی اراده ، بدون خدا حافظی با میچل ، از آن باغ و خانه در پی لیدا برستورانی رفتم . پس از آنکه قصه الیس را از من شنید ، نگاه عاشقانه ای کرد و گفت گویا این بار اشتباه نکرده باشم ، اما نه ... از کجا که تو مرا دوست داشته باشی ! پرسیدم مگر تو مرا دوست داری ؟ گفت تو همانی که من آرزو داشتم ، مگر میشود صورت آرزو را دوست نداشت ! حیرت زده پرسیدم که آیا تو بخاطر من از میچل ثروت مند چشم میپوشی ؟

سر را بحسرت تکان داد و گفت من از میچل وفا میخواستم نه ثروت ، حتی زیبایی و هنر شناسی را فدای وفا کردم و آنرا هم چنانکه خودت بچشم

دیدنی نداشت .

گفتم اما من فقیرم. دستم را گرفت و گفت تمام ثروت دنیا با اندازه جمال
بیمانند و روح هنر پیشه و دل وفادار تو ارزش ندارد ، گفتم اینها همه را
در پای تو میریزم .

بهشت و احوال بهشتی را من آنشب در آن رستوران درك کردم.
آنچه بیک عمر میشود عشق ورزید ، مادر آن ساعت ورزیدیم و آن
عهد محکمی را که طبیعت در اطاعت از قوانین ، با خدا بسته ، من با
او بستم .



مست عشق بخانه آدمم و آنچه را واقع شده بود ، با آب و تاب برای
مادرم حکایت کردم . پس از دقیقه‌ای که فکر میکرد ، سر را برداشت و
گفت من در این دنیا بجز خوشبختی تو آرزو و انتظاری ندارم اما افسوس که
نمیتوانم اسباب سعادت تو را فراهم کنم زیرا اینک بختی بدست دل است و دل
تو بفرمان من نیست .

پیشان شدم و گفتم مگر در این انتخاب نقصی میبینی ؟ مگر از این
خوبتر هم دختری سراغ داری ؟ گفت حاشا که من بخواهم عقیده و اراده خودم
را بتو تحمیل کنم یا بکسی عیبی بگیرم . التماس کردم که تو را بخدا هر چه
بنظرت میرسد بگو ، در این مورد که پای زندگی من در میان است ، فداکاری
کن و از اصول اخلاقی بگذر .

تاملی کرد و گفت حق با تست ، باید آنچه را میدانم ، در اینموقع
بگویم و الا گناهی مرتکب شده‌ام که شاید از غیبت بزرگتر باشد . گفتم
بگو که تو از هر گناهی مصونی .

گفت آنچه میفهمم این دختر خیلی حسود و بدگمان است و تو چون هرگز در خانه ما شاهد این بدبختی نبوده‌ای، از زهر حسادت که کشنده هر خوشبختی است خبر نداری. گفتم مادر جان، عاشق اگر حسود نباشد عاشق نیست. گفت البته قبول دارم که حسادت، نمک عشق است اما اگر از حد گذشت و بیدگمانی کشید، جگر از این نمک خون میشود.

گفتم البته این تقاضا که در تمام عمر با دیگری نرقصم بنظرم عجیب میاید ولی چون دلیل بر کمال محبت و شدت عشق اوست، از جان و دل میپذیرم.

مادر جان، بگذار لیدامرا خیلی دوست داشته باشد و در عوض همه تقاضای آسانی بکند؛ تو که مرا میشناسی و از صدق و وفای من آگاهی، نرقصیدن با دیگران در مقابل نعمت عشق محبوبی باین زیبایی و تمامی، بر من گران نخواهد بود.

گفت امیدوارم فرشته عشق که این دیو حسادت را میزاید، تا طفلش بزرگ نشده و دست به بیداد و ستم نگذاشته، او را در گهواره بکشد.

خندیدم و گفتم اگر نگرانی تو تنها از این جهت است و ایراد دیگری بایدانداری، آسوده باش که اشک حسادت لیدا همچو بارانیکه بچمن بریزد، خاطر مرا از شوق، شادابتر خواهد کرد.

چندی هر دو ساکت بودیم، من لیدا را در خیال میدیدم که این دفاع مرا شنیده و لبخند خوشنودی میزند. در دلم گفتم ای معشوق بیهمتا، ترس و هرچه میخواهی حسودی کن، اگر باین جان من حسود

باشی، از جان میگذرم .

ناگهان نام مادلن را از دهان مادرم شنیدم و متوجه او شدم اما هر چه انتظار کشیدم، دیگر چیزی نگفت . پرسیدم که مقصودت از اسم مادلن آوردن چه بود؟ گفت نمیدانم ، بفکر او بودم و بی اختیار اسمش بزبانم آمد . خندیدم و گفتم شاید میخواهی بگوئی که «مادلن خوب دختری است، اصلا حسود نیست ، تو را دوست دارد ...»

بلی ، شاید مادلن حسود نباشد اما این خود ثابت میکند که مرا دوست ندارد؛ دلیل دیگر آنکه الان با نامزدش گرم عیش و خوشی است و باهم بر سر استفاده از سرمایه‌ای که پدرش گذاشته در گفتگو هستند .

آهی کشید و گفت «افسوس که تو مادلن را نشناخته‌ای ، نمیگویم تو را دوست دارد یا نه چون نمیخواهم در احساسات تو نسبت باو نفوذ و دخالتی کرده باشم اما دلم میخواست مادلن را بهتر میشناختی . عیب بیدقتی و سبک سری بتو نمیگیرم ، چه بسا آدمهای باهوش که گلی را نگاه میکنند و نمیبینند، چه بسا مردم صاحب فکر که سالها بایکی میگذرانند و او را نمیشناسند ، ولی تو باین خوبی ، حیف است فرشته‌ای مثل مادلن را که اینهمه بتو نزدیک است ، نشناخته باشی .

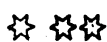
این ظاهر سرد و سنگینی را که میبینی ، مثل صورت آرام دریاست که بر آنهمه جنبش و جوشش ناپیدا کشیده و طوفانیرا میپوشاند؛ در دل حساس مادلن ، شور و مهری است که تنها شعرا و نازک بینها دارند ؛ عشق و سوزی که در خاطر این دختر نهفته ، همان است که شاعر را بگشودن زبان خدایان قادر میکند و آهنگ ساز را به سرودن نغمه های آسمانی و میدارد.

مادلن مثل شاعری حساس ، از يك حرف محبت ، دردل خود يك ديوان شعر میسازد ، حتی محبت نبوده را بقوه عشق ، خلق میکند و بصورت آرزوی خود در میآورد . محال است که مدلن زیبای را دوست نداشته باشد ، مشکل میتوانم تصور کنم که عاشق و دلباخته نیکی نباشد .

✓ روح حساس و زیبا پرست او پنهانترین نشانه و رمز خوبی و زیبایی را می بیند و تا به آخر میخواند ، منتها تو انتظار داری که این کوه وقار و خویشتن داری ، خرد بشود و در پای دیگری فرو بریزد یا گل محبوب بجهد و بدست کسی بیاویزد ! ...»

نخواستم بفهمم مادر چه میگوید یعنی چنان مفتون وجود لیدا بودم که فکر دیگری در خاطر من راه نمی یافت ، روی دلفریب او دنیا را پوشیده بود و بجز او کسیرا نمیدیدم .

در جواب گفتار مادرم که هم وصف مدلن بود و هم ملامت من ، برخاستم و خستگی را بهانه کردم و باتاق خودم رفتم .



برای اینکه بتوانم خاطر را از هر چه گناه و پشیمانی و ناراحتی است ، پاک و آسوده کنم و یکباره دل را به لیدا بسپارم ، آن شب ساعت ها فکر کردم و زحمت کشیدم تا توانستم تقصیرات و خطاهای مدلن را در نظر خود بزرگ و نبخشیدنی جلوه بدهم . فردا رفتم که حرف آخر را با او بزنم و وجدان را از زیر این بار خلاص کنم .

چند روز بود که یکدیگر را ندیده بودیم ، در اولین نظر متوجه شدم که آن چشمهای قشنگ و نگاه مهربان و آن حرکات و رفتار آرام ، عوض شد ، و ظاهری پروائی و گستاخی بخود گرفته . خوشوقت شدم که

اشتباه نکرده‌ام و بخود حق دادم که حقیقت را عریان بگویم. نشستیم و من هنوز برای آغاز کردن مطلب، پی بهانه می‌گشتم که اول به‌خندی زد و گفت آیا میدانید که من و موریس نامزد شده‌ایم؟ گفتم من هم آمدمام خبر نامزدی خود مرا با لیدا بشما بدهم. گفت انشاءاله مبارك است، جوان خوشگلی مثل شما يك همچه جفت و همسر زیبایی هم لازم دارد.

تعجب کردم و پرسیدم که مگر شما او را دیده‌اید؟ مکشی کرد و گفت لیدا را ندیده‌ام لکن یقین دارم که دل زیبا پرست شما بجز زیبا نمیتواند انتخاب کند. بطعنه گفتم شما هم در زیبا پرستی دست کمی از من ندارید و باین جهت موریس را از میان همه برگزیده‌اید. لب‌خندی زد و صحبت را بجای دیگر کشانید. گرچه من نتوانستم از آن ملامتها و حرفهای سختی که حاضر کرده بودم، یکی را بزبان بیاورم، اما گفتم و شنود و نگاه و حرکاتمان رفته رفته، سرد و بیگانه و رسمی شد. مثل این بود که بهم گفتیم این آخرین ملاقات ما است.

برخاستم و همچون مرغ از قفس رهیده، از خانه مادلن بیرون آمدم و پیش لیدا رفتم. مرغ از قفس پریده که بباغ و گلزار میرسد چه حالی دارد؟ من آن حال را داشتم. گوئی در ازل خداوند ما را برای یکدیگر ساخته، نگاهی و حرفی و رمزی نداشتیم که بر دیگری پوشیده باشد، مثل این بود که سالها هم نشین و دوست و عاشق یکدیگر بودیم. چون بجز وصال مدام، شرط و خواهشی نداشتیم، نگذاشتیم يك کلمه از کیفیت زندگی مادی، ساغر مانرا تلخ کند؛ در بهشت که نباید فکر خوراك و پوشاك بود. قرار شد هفته آینده يك روز بی خبر، با ایالت ... برویم و در آنجا بی قید و آزاد از رسومیکه در سایر ایالات معمول است، زن و شوهر بشویم.

وقتی از هم جدا میشدیم ، لیدا آهی کشید که دلم فرو ریخت . گفتم چرا آه میکشی ؟ گفت میترسم از حالا تا هفته دیگر تو بهزار دختر نگاه کنی ... خندیدم و دستش را بوسیدم و دویدم که اینهمه مژده را به رای مادرم ببرم .



بدبختانه آنشب مادرم سخت مریض بود و حتی چشمش را بروی من باز نکرد . فردا بدستور پزشك او را به بیمارستان بردم و بستری کردم . اگر ذوق دیدار لیدا نبود ، از غصه بیماری مادرم چها که نمیکشیدم لکن آن غمی را که هر روز از بیمارستان با خود می بردم ، در جام عشق لیدا شیرین میشد و از یادم میرفت .

بهرستورانی که وارد میشدیم ، چشمها همه حیران ما بود ، وقتی از جلو آینه میگذشتیم ، بی اختیار میایستادیم و بروی یکدیگر ، لبخند تحسین میزدیم . کارمان همه عشقبازی و مغالزه بود . اغلب از خوشگلی یکدیگر تعریف میکردیم و دایم بهم سرگرم بودیم . لیدا هر روز از سرگذشتهای عشقی من میپرسید و من شمه ای از هلان و مادلن والیس میگفتم و باز او فردا سؤالات دیگری میکرد و میگفت من از اینها میترسم ، میترسم این عشقهای خاموش شده يك روز در دل تو مشتعل بشود و خرمن هستی مرا بسوزاند .

مثل این بود که بگوید میترسم تو روزی از زیبائی و خوشبختی سیر ویزار بشوی ؛ از این وحشت بیجا تعجب میکردم اما چون دلیل بر دلدادگی و علاقه شدید او بود ، تعجب خود را آشکار نمیکردم و پنهانی از داشتن چنین عاشق و گرفتاری بخود میبالیدم .

پدر لیدا کارخانه نجاری داشت و مردی مقتصد و عاقل بود. ازدواج دخترش را با میچل ثروتمند از خدا میخواست لکن لیدا یقین داشت که مرا چون چیزی ندارم، بدامادی نخواهد پذیرفت و باینجهت قرار ما بر این شد که بایالت ... برویم و در آنجا آزادانه وصلت کنیم.

خواستم قبل از عروسی، مادرم لیدا را در بیمارستان ببیند و در حق ما دعای خیر کند. گفت میل ندارم اول بار، لیدا مرا در این حال دیده باشد. وقتی گفتم که فردا برای زناشوئی بایالت ... مسافرت خواهیم کرد، اشکش جاری شد و پس از چندی که توانست حرف بزند، گفت تنه-ا خواهش از خدا این است که بتو خیر و سعادت بدهد.

چشمه‌ها را بست و سر را از من گردانید. آهسته دست و صورتش را بوسیدم و رفتم.



سه نفر از رفقا بخرج خود با من ولید با سفر آمدند که شاهد ازدواج ما باشند. چون با وسایل مختصری که داشتیم، امکان جشن و سورنبود و بعلاوه چون میبایستی هر روز از مادرم در بیمارستان عیادت کنم، قرار شد بمحض اینکه مراسم ازدواج بعمل آمد مراجعت کنیم. ولی اتفاق غریبی افتاد که نقشه ما را برهم زد و بر لوح خاطر من لکه سیاهی گذاشت:

تفصیل اینکه بشهر... وارد شدیم و بمحضر رفتیم اما تا نوبت بما برسد، ساعتی طول داشت. رفتیم و در باغی که جلو محضر بود، روی نیمکتی نشستیم. یکی از آن سه رفیق که با ما آمده و مصغرا سمش جیمی بود، ناگهان از کنار ما برخاست و رفت روی نیمکت دیگری پهلوی پیرمردی نشست. چون بسیار شوخ و خوشمزه بود، پیش از آنکه بدانیم چه شوخی

و فکری در نظر گرفته ، خوشحال و خندان شدیم . ربع ساعتی طول نکشید که با پیر مرد آمد و گفت من از گوشه چشم دیدم دل این آقا برای لیدا رفته ، پرسیدم و معلوم شد که اشتباه نکرده ام . گفتم این دختر ، خواهر من است ، اگر مایل باشید چون هنوز صیغه جاری نشده ، ممکن است او را بشما بدهم . خندید و گفت « اگر جوان بودم این محبت شما را میپذیرفتم ولی راستی که من هرگز جفتی بزیبائی این دختر و پسر ندیده بودم . لذت من در این است که باین باغ بیایم و بجوانانی که ازدواج میکنند ، اگر مطبوع من واقع بشوند و برای جشن و سور ، پول نداشته باشند ، کم کم»

جیمی گفت این از همان موارد است ، این دختر و پسر زشت ، هر چه پول داشتند داده و این ماسک های قشنگ را خریده و بصورتشان گذاشته اند . پیر مرد خندید و خرج جشن را بعهده گرفت و هـ - رچه من امتناع کردم و ناخوشی مادرم را بهانه آوردم ، کسی نپذیرفت . می گفتند ما هر ساعت از بیمارستان برایت با تلفن خبر میگیریم .

جشن باشکوهی بیاشد و بدعوت میزبان ما ، بیش از صد نفر از مردمی که نمی شناختیم ، در آن جشن شرکت داشتند . زن و مرد ، دور من ولیدا را می گرفتند و تبریک می گفتند و زیبائی ما را تحسین میکردند . جوانی پیش آمد و لیدا را برقص دعوت کرد اما او معذرت خواست و دعوت دیگران را نیز ازهر که بود نپذیرفت . آهسته گفتم چرا نمیرقصی ؟ من منتظرم که تو دعوتی را قبول کنی تا منم بایکی برقصم .

✓ پر خاش کرد که مگر یادت رفته چه قراری با هم گذاشته ایم ! مگر بنابود که جز بخودمان ، بدیگری حتی نگاه نکنیم ؟ گفتم حق بات است ، برخیز با هم برقصیم .

یکدیگر را در آغوش گرفتیم و برقص پرداختیم اما مثل این بود که بدن مرا بزنجیری بسته باشند خوشبختانه آن زنجیر، بازوان گرد و لطیف لیدا بود .

اتفاقاً ما هر دو در رقص مهارت داشتیم و حضار از رقصیدن ما نشاط میکردند .

لکن از اینکه ما داریم بایکدیگر میرقصیدیم متعجب بودند و حتی شنیدم که یکی برفیقش میگفت اینها هنرپیشه‌اند و دیگرانرا قابل هم‌رقصی نمیدانند .

آن سور و عیش، تا صبح کشید . گرچه دوبار از حال مادرم برای من خبر خوش آورده بودند ولی دلم شور میزد و با وجود بی‌خوابی و خستگی، مہیای برگشتن بودم اما پیرمرد میزبان و جیمی و سایر رفقا و حتی لیدا نگذاشتند و از مادرم اجازه آوردند که دو روز دیگر در سفر بمانم . پیرمرد، ماهمه را برگردش دریاچه و جنگل معروفی که در بیست فرسخی آن شهر بود، دعوت کرد و برد .



پس از سه روز غیبت، بشهر خودمان برگشتیم . لیدا که در شرکتی ماشین‌نویس بود، بسر کار خود رفت و من بخانه رفتم که لباسم را عوض کنم و بدیدن مادرم به بیمارستان بروم و ضمناً چنانکه بالیدا قرار گذاشته بودیم، از او اجازه بگیرم که لیدا را بخانه خودمان ببرم .

در را باز کردم و بیکه خوردم : دهلیز خانه تاریک بود ! متوجه شدم که پرده‌ها را کشیده‌اند ! چراغ روشن کردم و روی میز وسط دهلیز، پاکتی دیدم که دور آن سیاه بود . دلم فرو ریخت، بادیستی لرزان نامه را کشودم

و دیدم خط مادلن است ، نوشته بود :

ویلیام عزیزم آیا باید اول بتو تسلیت بگویم یا تبریک ؛ ولی مرد دلیر اول بسختی رومیکند . آری روزگار بزرگترین بدبختی را نصیب تو کرده ... راست است که مادرها همه میمیرند اما مادر تو غیر از همه مادرها بود . رفیق و رهبر و غمخوار و بخت و اقبال و چشم و چراغ تو بود ؛ تنها مادر تو نبود ، مادر همه بود ، مثل آفتاب و باران ، بی منت بهمه میرسید . تنها بتو تسلیت نمیگویم ، بخودم و بهر که یکبار او را دیده و عطر روح او را شنیده ، تعزیت میگویم . هر که آن رفتار و حرکات آرام و آن چشمهای خندان مهربان را میدید و آن صدای نرم و نوازنده را می شنید ، هر چه خشم و غضب داشت فرومیربخت ؛ هر که آن اندام موزون و آن صورت زیبا و چهره دلگشا را میدید ، مرغ جاننش از هر گرفتاری که داشت ، خود را خلاص میکرد و در باغ وجود او آشیان میگرفت ؛ هر که از نعمت صحبت او برخوردار میشد ، چنان بود که کلید حل مشکلات خود را یافته یا کیمیائی پیدا کرده که بهر غمی بزند شادی میشود ، بهر کینه و بدی بزند محبت و نیکی خواهد شد . ✓

✓ می پرسى چرا من آن وجود بهشتی را پیش تو وصف میکنم ، برای این است که تو بآن کوه جلال و وقار و نیکی آنقدر نزدیک بودی که نمیتوانستی سراپای او را ببینی ✓ اما من دور بودم و او را خوب میدیدم . آیا تو میدانستی چرا هر روز ناتوانتر میشوم ؟ بگذار بگویم : برای اینکه از آن آثار هنری که تو دوست داری ، نفروشد ، شبها هم در خانه کار میکردم و مزد میگرفت یعنی جان خود را دزد دزد در پای تو نثار میکرد و نمیگذاشت تو بدانی ، اما راز خود را بمن میگفت ؛

آیا دردل او میخواندی که برای سعادت توجه آرزو داشت ؟ من میدانم ، میدانم که میسوخت و دم نمیزد ، نمیخواست تو را بمیل و عقیده خودش وا دارد ؛ بدی و خویرا بیک نظر از هم تمیز میداد اما زبانش بید گوئی باز نمیشد . من اینها همه را میدانستم چون محرم راز او بودم ، افتخار و تسلی من همین بس که يك همچو وجود نيك و مقدسی مرا بهمرازی خود پذیرفته بود .

ما باهم هرروز اگر ملاقات دست نمیداد ، بوسیله تلفن راز و نیاز میکردیم ، هرچه دردل داشت بمن میگفت ، محور خیالش تو بودی ، دایم بفکر تو بود و از تو حرف میزد و با من مشورت میکرد . منهم عقیده او را داشتم و همیشه میگفتم که بگذارید ویلیام در زندگی آزاد باشد و همسر خود را آزادانه انتخاب کند ، تمنا میکردم که هرگز از من چیزی نگوید و بگذارد تو در خیالات و اشتباهات خود نسبت بمن باقی باشی .

هرروز در بیمارستان از او عیادت میکردم و این شبهای آخر تا صبح بر بالینش می نشستم . آنشب که تو عروسی داشتی ، شب آخر او بود ، کشیش آمده و دعا کرده و رفته بود . در آن دم آخر گفت به ویلیام تلفن کن که حالم خوب است ، نمیخواهم از مرك من جشن عروسی بهم بخورد ، ای کاش من صدمبار میمردم و او از این وصلت خوشبخت میشد .

باز فردا بدستور مادرت که از آسمانها بمن رسید ، بتو تلفن کردم که دور و دیگری در سفر بمان ، نخواستم عیشت از مرك مادر ، منغص باشد . مراسم تشییع و دفن را با احترامی که شایسته آن بزرگوار بود ، بخرج خودم انجام دادم ، بیش از صد نفر در عقب جنازه میرفتند ، بجای تو بر خاکش

لشکهار یختم؛ مزارش را در بلندترین نقطه قبرستان ... قرار دادم که با صفا باشد و بتواند از آن بلندی تو را ببیند.

بمغازه ... دستور دادم که مجسمه اش را از بهترین سنگ مرمر بسازند، همینکه تمام شد تو آنرا با مراسم و آیین نصب کن.

امید دارم خداوند فرشته رحمتی فرستاده باشد که تحمل این مصیبت را بر تو آسان کند، آرزو دارم لیدا آن فرشته رحمت و آن رفیق و همسری باشد که تو را بسعدت برساند، اگر اینطور باشد بتو تبریک میگویم. تو خوب و نازنین و مستحق سعادت، گل تو از نیکی سرشته، اگر مغرور و پرتوقع باشی تقصیر از تو نیست، از طبیعت است که تو را زیباتر از همه آفریده.

میدانم که بر من چندین خطا و تقصیر گرفته‌ای، از بس خوبی نخواسته‌ای آن عیب حقیقی را بر من گرفته باشی، دلت نیامده بگوئی من زشتم. خطاهای دیگری فرض کرده‌ای که خاطر مرا نیاز دارد. آری میدانم که تو از بس خوبی مدت‌ها انتظار کشیدی بلکه من یک روز بصورت حور بهشتی از خواب برخیزم، بلکه بزشتی من عادت کنی؛ سعی کردی که خود ترا کمتر زیبا ببینی بلکه از تقاضای دلت بکاهی و بمن راضی بشوی، اما اینها هیچکدام میسر نشد ...

میدانم که دلت بحال من میسوزد و آن تقصیرها را باین منظور بر من گرفته‌ای که هم مرا خوشبخت و هم حق را بجانب خودت تصور کنی و گرنه بخوبی میدانم که من هرگز موریس را بنامزدی انتخاب نکرده‌ام و بجز تو در تمام عمر کسی را دوست نخواهم داشت و نخواهم پرستید.

اما وجدانت آسوده و خاطرت شاد باشد که من بآرزوی خود رسیده‌ام
و مرهون توام که مرا بی‌باغ و جود خودت بتما اشاره دادی و بآرزویم رساندی.
من از این باغ، برای يك عمر زندگی، چشم و خیال و دل خود را از صفا و
زیبائی و خوبی انباشته‌ام و دیگر از دنیا چیزی نمی‌خواهم: از آن سیمای
عشق پرور و چشمان شورانگیز و آواز روح بخش تو، هر لحظه در خاطر من
شعر و نقش و نوای تازه‌ای پدید می‌آید و هر قدر روزگار از وجاهت تو بی‌غما
ببرد، این شعر و نواها تازه تر و خوشتر خواهد بود. با یاد گارهایی که از
تو همراه می‌برم، يك عمر عیش و خوشی خواهم کرد: چه شبها که با خیال تو
خواهم نشست و آنچه را با تو نگفته گذاشتم، با او خواهم گفت و شنید؛ چه
روزها که با خیال تو بدیدن دشت و جنگل و دریاچه‌ها خواهم رفت و بدر
دل و حرف‌هایشان گوش خواهم داد و باز مزه مرغان و کمان نسیم که بر ساز
درختان میکشد، هم نوائی خواهم کرد...

✓ بحال من رشك ببر، چون آدم‌های زشت، دقایقی از عشق می‌فهمند
و در تحمل و بردباری و ساختن باغم، لذتهائی می‌برند که مغروران بزیبائی
از آن محرومند. ✓

تو مال منی، روح من و تو با هم عروسی کرده‌اند، هیچ قانون و قدرتی
نمی‌تواند این عقد و ازدواج روحانیرا باطل کند. و ه که چه خوب کردی
مرا بزنی نخواستی، وای که اگر این اشتباه را کرده بودی من امروز از این
عشق آسمانی محروم بودم زیرا تو هنوز زیبائی روح را نمی‌بینی و پای بند
ظاهری، آنچه را می‌خواستی در من نمی‌یافتی و جسم و روح مرا از این غصه
میکشتی. اما حالا من زنده تر از پیشم چرا که زیباییها و خوبیهای تو را
روشن تر می‌بینم و صدای تو را خوشتر می‌شنوم.

پیشتر که هرگز اشك نریخته بودم ، خیال میکردم چشم من بمنبع مهر و شفقت راه ندارد یا درسینه من سنگی است که باین چشمه راه نمیدهد اما از این مشتی که تو برسینه من زده ای ، آن سنك شكسته و چشمه ای جھیده که دیگر نمیایستد ، از این آب زلال و مصفا چه چمن ها و گلها که هر روز در وجود من میروید !

شاید بگوئی چرا وقتی باهم بودیم ، باین زبان باتو حرف نمیزدم ! برای این بود که لذت رنج بردن و دم نزدن و از تخت و قارو خویشتن داری پائین نیامدن ، برای من از همه چیز پر بها تر بود . خیال نمیکردم روزی هم در این دنیا شکوه و ناله کنم ، گذاشته بودم وقتی بآن دنیا رسیدم ، سر مرا در دامان مادرم بگذارم و زاری کنم که ای مادر جان ، آخر برای چه مرا زشت آفریدی یا چرا این دل نازك بین را بمن دادی ...

ای وای که دارم پیش تو مینالم و شکایت میکنم اما خوشبختانه دیگر روی تو را نخواهم دید که خجالت بکشم . وقتی این نامه را میخوانی ، من از این شهر رفته ام و هرگز نشانی از خودم بدست تو نخواهم داد . عشق تو را با خود بدور دنیا می برم تا شاعرانه تر بشود و از دیدن دریاها و صحرا ها و کشورها و مردم و عادات و رسوم عجیب آنها ، پختگی و عظمت بگیرد و هم شاید حوادثی رخ بدهد و این عشق ، مرا به سوانح و خطراتی گرفتار کند که قابل نقل و حکایت باشد و یادگار من در خاطرها بماند .

✓ يك سال دیگر مانده تا مهندس بشوی و کاری بگیری و چون مادر فداکارت نیست که روز و شب بخاطر تو کار کند و مزد بگیرد تا عاقبت از نا - توانی ، جان بسپارد ، يك حواله بمبلغ ... برای مخارج يك سال تو و زنت باین نامه ضمیمه میکنم . البته میدانی که پدرم دارنده بود و برای من ارث

زیادی گذاشته، در این صورت این پول را با خاطر آسوده از من خواهی پذیرفت.
 ✓ در قوطی علیحده يك دانه الماس، روی این میزمیگذارم که بگردن
 لیدا بیاویزی و هر دفعه که آنرا میبینی بیاد من بیفتی. ✓

چاره ندارم و باید بگویم که مادرت شب پیش از رحلت، بزرگوار
 چشمها را باز کرد و گفت به ویلیام بگو که تا مرض حسادت و بدگمانی را
 در زنت علاج نکنی، روح من نگران تو خواهد بود. ✓
 ✓ منم هر روز در کنج کلیسا یا در صحرای جنگل از خدا درخواست
 میکنم که تو را از بلای حسادت نگاهدارد! ✓ مادلن، دوست دعا کار تو



يك وقت بخود آمدم و متوجه شدم که کاغذی در دست دارم و در دهلز
 خانه ایستاده‌ام! فهمیدم که مادرم مرده، مادلن هرگز نامزد موريس نبوده
 و از سوز عشق من سربه بیابانها گذاشته! تعجب کردم که چرا اشکم فرو
 نمیریزد، چرا مرغ روحم از غصه و شرمساری فرار نمیکند، چرا میتوانم
 خود مرا سرپانگه دارم و همچو جسم بیجان، خراب نمی‌شوم! مثل اینکه
 با دیوی تنها باشم، از وجود خود وحشت کردم و لرزیدم: میدیدم که این
 دیو از مردن مادرش خوشوقت شده! از رفتن مادلن لذت می‌برد و از پول و
 جواهریکه او برایش گذاشته شادی میکند و هر چه وظیفه آدمیت و محبت
 و حق شناسی است، همه را زیر پای لیدا میگذارد! خود را می‌بیند که در
 خانه خلوت، بی وجود مزاحم مادر و بی دردسر عاشق زار، با عروسی بخوبی
 ماه، بعمیش و عشرت نشسته و غم دنیا را فراموش کرده!

فریاد زدم که ای مادر جان غلط کردم، تو را گذاشتم و در پی خوشی
 رفتم، کور خود خواهی بودم و نمیدیدم که توجان نازنین خود را بخاطر من

همچو شمعی که ازدوسر بسوزد ، بآتش میزنی ! ای کاش مرا باخود برده بودی تا در آنجا پایت را میبوسیدم و عذر تقصیر میخواستم ...

نالیدم که ای مادر! بزرگوار ، ای فرشته نیکی ، من آنقدر کوچکم که نمی توانم بزرگی تو را ببینم ، تو که میتوانستی چرا دستم را نمیگرفتی و از پستی بیالا نمیآوردی و روح بلند خود ترا نشانم نمیدادی ! چرا نمیگذاشتی من اینهمه زیبایی تو را ببینم و محو و مجذوب بشوم ! چرایی نشان رفتی و درد شرمساری مرا بی دوا گذاشتی ! چرا نماندی که ببینی شربت وصال در مذاقم از تلخی غم و پشیمانی چه ناگوار شده ! اما چه خوب انتقامی از من گرفتی ، این پول و جواهر که برایم گذاشته ای از هر ملامت و دشنامی دردناکتر است ...

باین زبانها مینالیدم و راز و نیاز میکردم اما دیو نفس در نهادم باین حرفها میخندید و غوغا میکرد . از این پیکار درونی تعادل از دست رفته بود ، يك قدم میرفتم و يك قدم بر میگشتم ، دستم را به میز و صندلی میگرفتم که نیفتم . خواستم پرده را پس بزنم ، چنان کشیدم که پاره شد و افتاد . فهمیدم که نمی توانم قوای خود را به تنهایی اداره کنم ، از خانه بیرون آمدم و آنقدر در کوچه و خیابان وقت گذراندم تا لیدا از کار آزاد شد . مرادید و با تعجب پرسید که چرا پریشانی ؟ گفتم مادرم فوت کرده .

سایه لبخندی در صورتش دیدم اما زود دهان را جمع کرد و گفت بار من سنگین تر و لذیذ تر خواهد شد چون حالا دیگر باید برای توهم زن باشم و هم مادر .

بازویم را گرفت و با هم بخانه آمديم . کاغذ مادر را که روی میز مانده بود ، بدستش دادم و گفتم بخوان . کاغذ را پاره کرد و بزمین انداخت و با صدائی از بغض گرفته گفت من نمی توانم ببینم دختری بتو کاغذ نوشته

باشد ، باید عشقهای قدیمرا فراموش کنی ✓

اشك بجشمش آمد و سر را از من گردانید .

گرچه وقتی نامهٔ مادران پاره شد ، قلب منهم درید لکن اشك لیدا مرهمی بود که بر آن جراحت فرو ریخت . گفتم مگر نمی بینی که از مستی عشق تو مادر از یادم رفته ! من بغیر تو و معشوقی نداشتم و بتی نپرستیده‌ام ، آنهای دیگر چراغ راه بودند تا مرا بپرستشگاه عشق تو برسانند .



در خانه‌ای که درودیوار و میز و صندلی و هر چه بود ، همه از مـرک مادرم گریه و ناله میکردند و دست نوازش او را از من میخواستند ، ما از بادهٔ عیش و کامرانی ، سرخوش و مدهوش بودیم و حتی دوسه روزیهم اواز کار خود و من از مدرسه گریختیم .

از آن دانهٔ الماس که مادران فرستاده بود ، گردن بندی ساختم و يك صبح يك شنبه که بکلیسا میرفتیم ، تقدیمش کردم و از خدا خواستم که نرسد آن گوهر را از کجا آورده‌ام زیرا احتمال میدادم که خاطرش بر نجامد اما اگر می‌پرسید ناچار حقیقت را میگفتم چرا که تا آن زمان دروغ نگفته بودم و حیفم می‌آمد دیو دروغ ، در عشق و زندگانی بهشتی ما قدم بگذارد . نمیدانستم که روزی باید برای حفظ آن عشق و زندگی ، دست بدامان آن دیو بشوم !

يك روز که من زودتر بخانه آمده و میز چائی را با شوق و لذت چیده بودم ، لیدا از شرکت برگشت و خود را در آغوشم انداخت اما بخلاف هر روز ، سرد و غمگین بود . دستش را گرفتم و گفتم بگو ، چه شده ؟ آیا خدا نکرده کسالتی داری ؟ گفت شاید از کار زیاد ، خسته شده باشم .

بغلش کردم و بردم روی نیمکت خواباندم، برایش چائی و خوراکی بردم و دست و پایش را میمالیدم که ناگهان سر را از من گردانید و صدای گریه‌اش برخاست. پریشان شدم و گفتم بگو، چه غصه‌ای داری؟ آیا من تقصیری کرده‌ام؟

پس از چندی که او اشك میریخت و من عجز و الحاح می‌کردم، گفت رئیس این شرکت بمن نظر بد دارد و آزارم میکند، اگر خواستگاری می‌چل را قبول کردم برای این بود که از شر این مرد بیرحم و جسور خلاص بشوم، اما حالا چکنم؟ تو که دارا نیستی، پدر و مادرم که مرا چون نافرمانی کرده وزن تو شده‌ام، بخودشان راه نمیدهند، باید بسوزم و بسازم...

خندیدم و گفتم معمائی از این آسانتر نیست، چرا که خوشبختانه تا آخر مدت تحصیل، پول داریم و یقین بدان همینکه تحصیل تمام شد، بیش از آنچه برای زندگی ما لازم باشد در آمد خواهیم داشت؛ تو که میدانی از حالا فلان شرکت مرا می‌خواهد، در این صورت تو از فردا ملکه این خانه خواهی بود و تا آخر عمر کسی از تو کار کردن و زحمت کشیدن نخواهد خواست.

جست و برگردنم آویخت، گفت بغیر از تو از هر چه مرد در عالم هست بدم می‌آید و نمی‌خواهم با هیچ مردی در تماس باشم.

می‌گفت و از خوشحالی می‌گریست، باز خوش شدیم و عیش و کامرانی را از سر گرفتیم.

مثل اینکه از گفتگوی آنشب یعنی از اشاره‌ای که لیدا به نداری من کرد، تازیانه‌ای خورده باشم، هر چه قوه کار و همت در وجودم بود دیدار شد و بعد از آن گرم‌تر و بیشتر بدرس و تحصیل می‌پرداختم لکن بدبختانه لیدا

نمیگذاشت آن اندازه که شوق و قدرت داشتم ، در خانه کار کنم : می‌آمد و کتاب مرا با دست میپوشانید و برویم نگاههای عاشقانه میکرد یا در آغوشم میکشید و بسرو صورتم بوسه‌های جانبخش میزد تا هر طور بود از پشت میز کار بکنارم میبرد و بازیچه خود قرار میداد.

میگفت وقتی کتاب میخوانی بیشتر کسل میشوم تا اینکه خواب باشی یا ساکت بنشینم و با من حرف نزنم ، چون وقتی کتاب میخوانی میبینم که مرا گذاشته‌ای و با دیگری حرف میزنی.



رفقای دانشکده شبی بافتخار عروسی من ولیدا جشنی پیا کردند و ما را زیباترین عروس و داماد آن سال خواندند اما از اینکه ولیدا دعوت هیچیک از پسر ها را نمیپذیرفت و جز با من با دیگری نمیرقصید ، همه اعتراض کردند و جنجالی پیا شد .

لیدا روی صندلی ایستاد و گفت دوستان عزیز ما ، تعجب نکنید و دلخور نباشید ، اگر ما با شما نمیرقصیم بدلیل این است که هنوز از همدیگر سیر نشده‌ایم و چون هرگز سیر نخواهیم شد متأسفانه هرگز با شما نخواهیم رقصید ...

یکی از همشاگردیها که جوان خوب و خوشمزه‌ای بود ، روی صندلی رفت و گفت ما این عذر را میپسندیم و بسلامتی این عشق آتشین پیاله میزنیم اما ... متأسفانه یقین دارم که سال دیگر در همین مهمانخانه من با لیدا خواهم رقصید ...

کفها زدند و شادیها کردند ، یکی از دختران هم کلاس مرا که ساز زن خوبی بود ، پشت پیانو نشاندند و بمن گفتند باید بخوانی . چنان از ذوق

عشق لیدا پرشور و رقت انگیز خواندم که اگر خودداری نمی‌کردم اشکم فرو میریخت .

همه تحسین می‌کردند و باز قطعه دیگری می‌خواستند . پس از آنکه سه چهار آهنگ ، زده و خوانده شد ، متوجه شدم که لیدا در گوشه‌ای نشسته و سرش را در دودست گرفته و چند نفری بر سرش ایستاده‌اند . پیریشان شدم و از حالش پرسیدم ، گفت سرم بشدت درد گرفته ، برخیز برویم .

با تأسف فراوان ، رفقا ما را مشایعت کردند و بخانه آمدیم . رفتیم و دوائی را که بعقلم میرسید برایش خریدم و آوردم . روی تخت خواب افتاده بود و زار میزد و هر چه اصرار کردم دوا را نخورد . فهمیدم که رنجش و غصه‌ای دارد ، در بغلش گرفتم و التماسها کردم که هر چه دردلت هست بگو ، از چه رنجیده‌ای ؟

عاقبت در ضمن گریه و آه و زاری ، گفت بگذار بمیرم ، مگر من نفهمیدم که تو عاشق آن دختر پیا نوزنی ؟ و گرنه چرا آن جور سوزناک می‌خواندی ! مگر بچشم خودم ندیدم که آن دختر موسیاه دست راستی که از کنار ت رد نمیشد ، عاشق تست ؟ مگر ندیدم ، مگر ندیدم ...

مات و مبهوت شدم که چه جواب بگویم ، ناگهان از جا جست و خیره در چشمهای من نگاه کرد و گفت دیدی که مجاب شدی ! می‌بینی که از خجالت نمی‌توانی بحرف حساب من جواب بدهی ! گفتم از خجالت نیست ، از شوق و خوشحالی و تعجب است : زبانم از شادی بند آمده ، شادی اینکه لیدای عزیزم بجز من نمی‌بیند و خاطرش همه مشغول من است ! اما تعجبم از این است که چرا این آتش عشقی که مرا می‌سوزاند

آنقدر شعله ندارد که بچشم لیدای بهشتی بیاید !

گفت تورا باین عشق سوزان من قسم ، بگو آیا تو عاشق آن دخترها نیستی ؟ گفتم هرگز ! ... برخاستم و آینه را آوردم و بدستش دادم ، گفتم مگر من کورم که این حور بهشتی را نبینم ؟ کسیکه بتواند این حور را ببیند و در آغوش بکشد ، آنکه در میان مخلوق خدا بداشتن همه چه نعمتی سرفراز شده ، چطور میتواند دیگر را جز تو بخواهد ، مگر آنکه دیوانه باشد .
آیا در من علائم جنونی می بینی ؟

رفته رفته گریه اش بند آمد و خندید و در آغوشم گرفت . شبی گذرانیدیم که بیک عمر میارزید . فردا صبح نگذاشت از رختخواب برخیزم ، منم تسلیم شدم تا وقت دانشکده گذشت . برخاست و صبحانه را حاضر کرد و بر رختخواب آورد . هر لقمه را با بوسه ای بدهانم میگذاشت ، از مهربانی فراوان و نگاههای پرتمنائی که میکرد ، فهمیدم باز تقاضائی دارد . گفتم عزیزترین دارائی هر کس جان اوست ، تو اگر جان مرا بخواهی ، بیدرنگ تقدیمت میکنم .

سرش را زیر انداخت و چندی ساکت بود ، دانستم که تقاضای مشکلی دارد . دلم لرزید اما گفتم بگو ، وجود من در اختیار تست .
آهسته و با صدائی پراز التماس ، گفت از تو تمنا دارم که دیگر باین دانشکده نروی .

وحشت کردم و پرسیدم چرا ؟! نگاه ملامت آمیزی کرد و گفت تو خودت میدانی چرا ، میدانی که آن دختر پیاووزن را چقدر دوست داری ، میدانی که آن دختر سیاه چشم از عشق تو هلاک است ... میدانی ...
خندیدم و گفتم چه شوخی بیمزه ای ! فریاد کرد که خود ترا به نفه می

زن، تو خیال میکنی که میتوانی مرا گول بزنی؟ مگر بچشم خود نمی بینم که تو شعورنداری و زشت و زیبا را از هم تشخیص نمیدهی و با داشتن زنی زیبائی من که عشق و وجود خود را در پای تو نثار کرده، باز عاشق آن دختر زشت بداندام میشوی!.. بیچاره خاله منم با آن همه وجاهت، گرفتار شوهر بی شعوری مثل تو بود ...

برخاستم و در پای تمثال مسیح ایستادم و گفتم باین حضرت قسم که من بجز تو کسی را دوست ندارم، اشتباه کرده ای، فرشته آسمان را اگر عاشق من باشد با تو عوض نمیکنم.

فغان کرد که دروغ میگوئی، دروغ!

تا آن زمان در عمر خود هرگز دروغ نگفته و همیشه ناسزائی نشنیده بودم، اگر دیگری غیر از لیدا بود، برای ابد تر کش میکردم اما با معشوقیکه از جان و از شرافت خودم بیشتر دوست داشتم، چاره جز تسلیم نبود. بدست و پایش افتادم و نالیدم و گریستم و التماسها کردم تا اندکی نرم و آرام شد. گفتم هر چه بگوئی میکنم. گفت باین دانشکده نرو. گفتم نخواهم رفت اما يك سال از تحصیل باز میمانم و در نتیجه گرفتار بلای بی پولی خواهیم شد. گفت من از بی پولی نمی ترسم، ترس من از رقیب است، از کسیکه تو را دوست بدارد، از کسیکه تو عاشق او باشی ...

دریافتم که در آن حال، هیچ عقل و منطقی در مقابل آتش افروخته دل او تاب مقاومت ندارد، ناچار تسلیم شدم.



بعد از آن، روزها و شبها خوش بودیم و اغلب بتماشا و گـردش میرفتیم و دست در دست یکدیگر، در باغها و جنگلها، صحبت و مغازله

می‌کردیم لکن مثل اینکه پرده‌ای میان ما افتاده باشد، احساس می‌کردم که از پشت این حایل، لیدا نمی‌تواند خوب ببیند و بشناسد و من نمی‌توانم طرز فکر و منطق او را درک کنم ولی امید داشتم که این پرده بزودی خواهد درید و باز آن بهشت صفا و صمیمیت که داشتیم بروی ما گشاده خواهد شد. برای اینکه بدانم آیا از آن ابر سیاه بدگمانی هنوز لکه‌ای در خاطر لیدا مانده، گاهی بهانه‌ای می‌جستم و بآن خیالات بچگانه‌ا و اشاره‌ای می‌کردم؛ بدبختانه بخلاف امید و انتظارم، هر دفعه از آن ابر سیاه، طوفانی بر سرم می‌بارید که از دفعه پیش سهمناک‌تر بود: می‌گفت و می‌گریست که من میدانم، میدانم، تو عاشق آن دختر زشتی، از چهره پژمرده و نگاه‌های پریشان‌ت پیداست ...

ناچار گفتم گورا با سکوت قطع می‌کردم و بموضوع دیگری می‌پرداختم. يك شب، سخت تكانم داد و از خواب بیدارم کرد. سراسیمه جستم و پرسیدم چه شده؟! گفت دیدم بخودت می‌پیچی و از غم آن دختر زشت، جان می‌کنی، بیدارت کردم که سخته نکنی ...

مثل پلنگ زخمی نعره زدم و دستم رفت که گردنش را بگیرم و بفشارم، ناگهان یکی از آن نگاه‌های آسمانی مادلن، همچو چشمه مهر، بردلم تابید و دستم را فرود آورد. برخاستم و رفتم در اتاق کارم نشستم و کاغذ مادلن را که لیدا دوپاره کرده بود، از کشو در آوردم و می‌خواندم که لیدا وارد شد و کاغذ را از دست من کشید و صد پاره کرد، فریاد می‌زد که ای ظالم، ای بی‌همه‌چیز، تو که عاشق مادلنی و می‌خواهی مرا طلاق بدهی و او را بگیری، چرا من بیچاره را از میچل ثروتمند بازداشتی!

آنقدر فریاد وزاری کرد تا خسته شد و خوابش برد. فردا صبح که

از خواب بیدار شدیم ، انگار دیشبی وجود نداشته و آن طوفان بلا از سر ما نگذشته ، گفتیم و شنیدیم و عشق و زندگیرا از سر گرفتیم .

نمیتوانستم باور کنم که لیدا بیجهت آنطور پریشان و بدگمان شده باشد یقین داشتم که آن احوال عجیب ، از خطای من در او پیدا شده . با خود میگفتم ناچار تو از سادگی و بیخیالی ، رفتاری کرده و حرفهایی زده ای که دل نازک او را سوخته ، این ابر سیاه که عقل و خاطر لیدا را فرا گرفته ، از آتشی است که تو ندانسته در دل او پیا کرده ای .

آن سوز و بدگمانی را دلیل بر التهاب عشق میدانستم و آنهمه رنج و آزار را تحمل میکردم و می بخشیدم ، امیدم این بود که امروز و فردا آن ابر سیاه خواهد درید و آفتاب حقیقت ، اینهمه عشق و پرستش و جانبازی مرا بچشم لیدا روشن خواهد کرد .^۷ بخیال این که غبار غم را در سیرو سیاحت ، بباد بدهیم و زودتر بامید برسیم ، گفتم بیا سفر کنیم . خوشوقت شد و گفت « از تو ممنونم ، میخواهی سفر کنی که عشق ما دلن و آندخترهای دیگر از سرت بیفتد ، میخواهی در راه من فداکاری کنی ، پیدا است که مرا از دیگران بیشتر دوست داری ... »



بمسافرت رفتیم و خوشها گذرانیدیم . لیدا چشمه سیال ذوق و هنرمندی است ، در هیچ رشته ای مهارت ندارد اما لطف و رقت زیبائیرا از بسیاری هنرمندان بهتر درک میکند و لذت می برد . نمی تواند مثل ما دلن ، با سحر بیان ، بیک پرده نقاشی یا یک منظر طبیعت ، جان بدهد ولی آن نگاه عمیقی که بزبائیا می کند و آن فرح و شادی که در صورتش هویدا میشود و آن چند کلامه کوتاهی که از شوق ، بزبانش می آید ، یک کتاب ، نقادی و هنر سنجی است .

دیدنیها را برهنمائی چشم او میدیدم و میفهمیدم و لذتها میبرد اما لذت بزرگم در این بود که او را خوش و سرگرم میدیدم . با وجود این ، بازگاهی در چشمش لکه‌ای از ابر کدورت ، نمایان میشد و مرا بو حشت میانداخت تا آنکه شبی باز یکی از آن صحنه‌های تغزیه را بپا کرد ، زار میزد و میگفت که مگر من کورم و نمی‌بینم تو با دخترهای فروشنده ، چه مغازله‌ها میکنی و در کوچه و خیابان با دخترهای خوشگل ، چه نظر بازیها داری !

از آن ببعد ، با دخترها و زنهای جوان ، روبرو نمیشدم و اگر سئوالی داشتم به پیر زنان رجوع میکردم .

چنان باین گرفتاری مشغول و مجذوب احوال لیدا بودم که حساب زندگی را از دست دارم یعنی برای اینکه شاید او را از خیالات واهی منصرف کنم ، مسئولیت خرج را بعهده او گذاشتم و هرچه پول داشتم باو سپردم . همه جامرا به بهترین مهمانخانه‌ها می‌برد و گرانترین غذا را دستور میداد و برای هر دو مان لباسهای فاخر می‌خرید .

يك روز که لیدا را خوش و خندان دیدم و خاطر ام از شور امید سرشار بود ، زدم زیر آواز و مثل کسیکه از بلای عظیمی رهایی یافته باشد ، قصه رنج و شرح خرسندی خود را با آهنگهای شاد و محزون ، بزمین و آسمان سلامیدادم . پنجره اتاقی که روبروی ما بود ، نیمه باز شد و دیدم که دو نفر در پشت پرده توری ایستاده اند و گوش میدهند . هرچه میتوانستم آواز مرا رقت انگیز کردم که آن دو نفر از درد و حال آگاه بشوند و در حقم دعا کنند .

چیزی نگذشت که پنجره دیگری باز شد و زن پیری سر را بیرون

آورد و آشکاراً بگوش دادن ایستاد. ناگهان لیداجست و درضمن اینکه پنجره اتاقرا بشدت می بست ، بآن زن بیچاره ناسزائی گفت که من از خجالت سر مرا در دودست پنهان کردم .

فریادزد که سرترا پنهان نکن ، اگر دلت بحال این فاحشه میسوزد، چرا نشسته ای ، پاشو برو ، منتظر تست ، مگر من ندیدم چه نگاهها و اشاره ها بهم کردید ، مگر نفهمیدم چه قراری با هم گذاشتید ... ✓
 آنروز از یاوه سرائی و داد و بیداد و گریه و ناله ، محشری بپا کرد که سابقه نداشت . عاقبت ، غائله باین ختم شد که من بعد از آن تا عمر دارم آواز نخوانم .

یک روز خبرم کرد که پولمان تمام شده ، بیش از قیمت بلیط برگشتن نداریم ، یعنی خرج یک سال درد و ماه مصرف شده و دیگر وسیله زندگی و تحصیلی باقی نمانده ! یعنی آنچه بر صفحه زندگی ، از امید و آرزو نقش بسته بودیم ، همه بر آب شد و از این بعد در کشتی بی سکانی نشسته ایم که نمیدانم مارا بکجا خواهد برد و کی درهم خواهد شکست !

عجب آنکه از شنیدن این خبر و از تماشای منظره مهیب آینده ، خوشحال شدم زیرا بنظرم رسید که پیش آمد هر چه سخت تر باشد ، لیدا را گرفتارتر و مشغولتر خواهد کرد و شاید بلای حسادت و بدگمانی را از سرش خواهد انداخت .

خندیدم و گفتم من وقتی از زندگی میترسم که تو مرا دوست نداشته باشی ، بدبختیهای دیگر اگر بزرگی کوه باشد مرا نمیترساند . در آغوشم افتاد و عشق و سوز و کام را نیرا از سر گرفتیم . میگفت آنروز که من تو را دوست نداشته باشم ، خودم را خواهم کشت ؛ آنروز که تو مرا بگذاری و با

دیگری بروی، خواهم مرد اما چکنم که زورم باینهمه رقیب نمیرسد... ✓

☆☆☆

بشهر خودمان برگشتیم و برای امرار معاش، بفروش پرده های نقاشی و اسباب خانه پرداختیم. هرچه عاید میشد مثل سیل روان از دست لیدایرون میرفت و من در این امید و لذت بودم که بزودی دچار پریشانی خواهیم شد و این زندگی و احوال، بنوعی تغییر خواهد کرد.

يك روز گفت برو از فلان دكان نان بخر. رفتم و خریدم و آوردم، پرسیدم برای چه مرا بآن دكان فرستادی در صورتیکه نانوائی نزدیکتر هم بود؟

خنده تلخی کرد و گفت کیف کردی؟ یارو خوشگل بود؟ پرسیدم کدام یارو؟ گفت همان پیرزن نانفروش.... خیال میکنی من نمی بینم که تو از زیر چشم چه نگاههای عاشقانه بآن پیرزن میکنی!

بزمین نشست و دوزانو را در بغل گرفت و زار میزد و مینالید که ای خدا باین آدم شعور بده! آخر من باین خوشگلی و جوانی چه عیب دارم که تو دایم بدنبال پیرزنها میروی! ✓

منهم از بخت بد خودم گریه میکردم و بسرم میزد، این تعزیه ساعتی طول کشید تا هر دو ناتوان و ساکت شدیم.

دورنمای وحشتناك فقر و بدبختی، بجای اینکه لیدا را از خیالات واهی منصرف کند، لجوجتر و کم حوصله تر کرده بود، صحنه های تعزیه را زودتر از سابق پیا میگرد و حتی وقتی موضوعی گیرش نمیآمد از تقصیرات گذشته، مایه و بهانه میگرفت، مثلاً میگفت: هرگز یادم نمیرود که تو آن روز در فلان مغازه چه نگاه عاشقانه ای کردی؛ بخاطر من هست آن روز در فلان

شهر وقتی از آن پیرزن میوه میخریدی، دلت برایش رفته بود ...
 همینکه میخواستم از پول و زندگی حرفی بزنم، فریاد میکرد که
 من از آینده وازنداری نمی ترسم، امید و آینده من مرگ است، با این
 طبیعت بی شعور و شهوت رانی که تو داری، دوی درد من بجز مردن
 نخواهد بود. ✓

بعضی از روزها که از این بلا و غوغا بجان میآمدم، خود را بزور از دست
 لیدارها میکردم و دیوانه وار سر بکوچه و خیابان میگذاشتم و در دلم
 خطاب به ابرین فریاد میکردم که ای مردم، محض رضای خدا، یکی از شما
 بحال من رحم کند و بدرد من بیچاره برسد، من بتنهایی حریف این بلا
 نیستم ...

چه بلایی! چه درد بیدوایی که بی وجود لیدا تصور زندگی برایم
 ممکن نبود و با او زندگی کردن، از هر شکنجه ای سخت تر بود! بنظر من-
 آمد که در باغ بهشت باحوری هم آغوش بدم، ناگهان دیوی آمد و بجای
 حورم نشست. نه همت آن داشتم که از باغ جمال لیدا بگریزم و نه قدرت
 آنکه دیورا دوباره فرشته بسازم.

گرچه در شب و روز، آنی از هم جدا نبودیم اما بین ما دریائی
 فاصله شده بود، دریائی مهیب و طوفانی که جز امید غرق و نیستی در آن
 نمیرفت، دریای سرکش و بی شعوری که دل خونین عاشق و سنگ سخت
 بی عاطفه را یکسان می پذیرفت! چه شبهای تار که بر میخاستم و با فغانهای
 بیصدا و فریادهای خاموش، هرچه در وجودم از محبت و پرستش و عجز
 وزاری بود، در پای لیدا سرمیدادم اما خوشبختانه او خواب بود و نمی شنید
 و گرنه این تحفه های عشق، باز لگدمال میشد.

گاهی چراغ روشن میکردم که دشمن خوانخوار مرا تماشا کنند و زندانبانان را که بزنجیر سوزان عشقم بسته و شکنجه می‌کنند، خوب بینم. همینکه آن مهتاب پیشانی و آن مژگان سیاه جان شکار و آن لبهای بوسه جورا میدیدم، بر آن دست و بازویی که عذاب می‌کرد، بوسه میدادم. وقتی می‌شنیدم که در خواب ناله میکند و بریده حرف می‌زند، بخودم لعنت و نفرین میکردم که چرا این مرغ بهشتی را در دام حسن خودت به بلای تنگدستی گرفتار کردی! شاید اینهمه دلتنگی او از این باشد که تو نمی‌توانی مثل میچل، اسباب زندگیر در خور خواهش او فراهم کنی، اگر تو هم دارنده بودی، اینهمه بهانه نمی‌جست و ایراد نمی‌گرفت ...

ببخشید، این حرف‌ها را بخودم می‌زنم، تا کسی آن احوال را ندیده باشد نمیداند من چه می‌گویم.

گاهی که از جنک خانگی بجان می‌آمدم، دیوانه و ارا از خانه فرار میکردم و بمادر پناه می‌بردم، قبرش را می‌بوسیدم و می‌گریستم و مینالیدم که ای مادر، چرا رفتی و مرا ایسکس گذاشتی؟ کجائی که ببینی و بحالم گریه کنی، برخیز و پناه بده، بگذار در کنار تو بخوابم که هیچ‌وقت اینهمه باغوش مادر محتاج نبوده‌ام. ای مادر، تو مرا راست‌گوترین بچه‌ها بار آوردی، بیا و بشنو که هر روز تهمت دروغ‌گوئی می‌شنوم!.. تو بمن عشق و وفا و نیکی یاد دادی، بیا و بین که مرا بی‌وفاترین و بدترین مردم میدانند!.. تو بمن وقار و مردانگی و شرافت آموختی، بیا تماشا کن که از هر زشت‌کاری، سرافکنده تر و پست‌ترم و هر ناسزا و خواریرا بجان می‌پذیرم!.. اینها همه را سزاوارم چرا که باین صورت زیبای شیطانی مست و مغرور بودم و دستور عقلانی و آسمانی

تورا نشنیده گرفتم ...

یا آنکه بدرخانهٔ مادلن میرفتم ، زنك میزد و انتظار میکشیدم که پنجرهٔ بالای در باز شود و نگاه جان بخش مادلن بوجود نیم مردهٔ من بیفتد . پنجره برویم باز نمیشد اما صدای مادلن را می شنیدم که میگفت : برو که تو این لانهٔ عشق را برهم زدی و مرغ این لانه را سربصحرای دادی ، این خانهٔ محبت و خوشبختی را بروی خودت بستنی ، دیگر از آشیان بیمرغ و از مرغ بیدل چه میخواهی !..

نامهٔ او را که از حفظ کرده بودم ، میخواندم و هــر جمله را همچو تازیانه بجان خود میزد و بخلاف آنوقت خوشی که هر دفعه فاتح و مغرور از خانهٔ مادلن میرفتم ، زار و نالان بخانه بر میگشتم .^۴ چه خانه‌ای ! قفسی که شیری در آن با انتظار شکار خود باشد^۵

بخانه بر میگشتم و دلم می‌تپید که دیگر امشب لیدا برای جنك و تعزیه چه بهانه‌ای در نظر گرفته و من تا چه حد طاقت سکوت و تحمل خواهم داشت . مثل بچهٔ تنبل و درس نخوانده که بمکتب میرود ، همه جا خود را در راه معطل می‌کردم . درد که روزنامه فروشی ایستادم و بخواندن خطوط درشت روزنامه ها مشغول شدم . ناگهان در یکی از روزنامه ها ، صورت زنی چشمم را ربود و بنظرم آشنا آمد ، روزنامه را خریدم و خواندم ، معلوم شد صاحب عکس که بنام مستعار دافنه معرفی شده ، کتابی نوشته که موضوع آن ، عشق خام و بیجای دخترهای جوان است . خوب بصورت نویسنده نگاه کردم و دیدم شبیه بآن اول دختری است که مرا در مدرسه دوست داشت ! آری انگار هلم بود ... همان دختر زیبا که همچو گلی بر قیب تعارف کردم !..

مثل اینکه زیر پایم خالی شد و پیرتگاهی افتادم ، از فکر اینکه خویبهای دنیا همه ازدستم رفته ، گیج و حیران بودم . نمیدانم این احوال چه مدت طول کشید تا بخود آمدم و متوجه شدم که یکی مرا نگاهداشته و با من حرف میزند ، عمه خانم بود .

این عمه ازدوخواهر خود مسن تراست اما شوهر نکرده و عمر خود را به نیکوکاری میگذراند . بامکنت مختصری که از پدرش ارث برده ، بقناعت زندگی میکند و مازاد در آمد خود را بدختران قابل ستایش میدهد یعنی آن دخترانی که خدمت برجسته ای بکشور یا بشهر یا بمحله خود کرده اند یا آنها که برای پرستاری از مادر یا پدر یا برادر و خواهر علیل خود، شوهر اختیار نمیکنند .

گویا يك سال بود که همدیگر را ندیده بودیم ، از احوال پرسید و گفت چرا رنگت پریده ؟ اگر دردی داری بمن بگو .

مثل اینکه مادر مرا پیدا کرده باشم ، سینه پردردم همچورودی که طغیان کند ، لبریز شد ، گفتم و گفتم ، نالیدم و شکوه کردم و حتی دردها و محنتهای بیادم میآمد و می گفتم که پیش از آن در ضمن رنجهای بزرگتر محو شده بود ، مثلاً یادم آمد که لیدا گفت تاده روز دیگر پولمان تمام میشود و از اسبابهای فروشی بجز دو قطعه نا چیز باقی نمانده ، یادم آمد که باید از لیدا پرسم چرا دیوانه وار خرج میکند و هر پول را که پیدا میکنیم ، بعجله دور میریزد ! ..

یکبار متوجه شدم که در باغ عمومی روی نیمکتی ، در کنار عمه خانم نشسته ام و دست و صورتم از گریه خیس است ! عمه خانم هم گریه کرده بود .

برخواست و سر مرا در دو دست گرفت و بوسید و گفت آیا میدانی که
غرور خوشگلی از گناهان کبیره است؟ باید از خدا بخواهی که از
تقصیرت بگذرد، ✓

اورفته بود و من مدت‌ها روی نیمکت نشسته بودم و در روزنامه‌ای
که بدست داشتم، بصورت هلن نگاه میکردم و از سوز دریغ، رنج
می بردم.



سه روز پس از ملاقات، عمه خانم بمن تلفن کرد که «فلان ساعت
بفلان محل بیا، باتو کاری دارم.» رفتم و او را خوشحال و خندان یافتم،
گفت خبر خوبی آورده‌ام: دیروز پسر عمویت میچل را دیدم، از تو صحبت بمیان
آمد و من تفصیل حالت را آنطور که برایم حکایت کرده بودی، بی کم و
زیاد برایش گفتم و از پیش خود اضافه کردم که از ربودن لیدا خیلی
پشیمانی. البته دروغ نگفتم، آیا آرزو نمی‌کنی که لیدا را ندیده بودی؟
گفتم خدا نکند همچو آرزویی داشته باشم!.. گفت چه با وفا و جان
سختی، کاشکی مردها همه مثل تو بودند... بگذار حرفم را بزنی! اول که
میچل سر گذشت تو را شنید، میخندید و انگار که خدا نکرده از گرفتاریت
خوشحال بود اما وقتی گفتم که پول نداری، فکری کرد و دسته چک را از جیب
در آورد و این چک را باینمبلغ گزاف باسم تو نوشت و داد، گفت «بویلیام
بده و رسید بگیر و باو بگو که در پس گرفتن این قرض بی تنزیل، عجله
نخواهم کرد، هر وقت مهندس شد و عایدی داشت، بمن پس بدهد.» حالا
تو يك رسید بمن بده و این چک را بگیر.

رسید دادم و چک را گرفتم و پیغام گرم و مهربانی برای میچل

فرستادم . فردا آنهمه پول را يك جا در دست لیدا گذاشتم و گفتم این پول را یکی از رفقای مدرسه بمن قرض داده . هیچ نگفت و حتی لبخند رضایتی هم نزد و فهمیدم از اینکه مایهٔ دعوائی به بهانهٔ بی پولی ، از دستش رفته ، متأثر شد .

بدنبال لیدا بگراوترین رستورانها میرفتم و برای اینکه او سرگرم و راضی باشد ، هیچ ایرادی باین ولخرجی نمیگرفتم و باوجود اینکه همه جا مواظب بودم که نگاهم بیش از يك نظر، در صورت هیچ زنی نماند ، ✓ باز هر شب و روز ، دعوا و گفته‌گو داشتم .

تنها تسلی من خواندن داستانی بود که هلم در روزنامه منتشر میکرد ، میخواندم و هر دفعه روشن تر میدیدم که ماخذ حکایت ، همان قصهٔ من و هلم و فیلیپ است نتیجهٔ اخلاقی داستان این بود که «در بهار زندگی ، تأثیر عشق در وجود پسران ، همچو طوفانی است که بر دریا بگذرد ، عاقبت فرو می‌نشیند و فراموش میشود . لکن داغ عشق در دل دختران ، همچو آتشی که بگلزار رسیده باشد ، محو شدنی نیست . پسران عشق را بازی میگیرند ، دختران با عشق زندگی میکنند ...»



پس از يك ماه و چند روز که قصه تمام شد ، با دانهٔ روزنامه رفتم و نشانی خانهٔ نویسنده را گرفتم و با حالتی آمیخته از ذوق و شرمساری و دو دلی ، بقصد دیدار هلم روانه شدم . يك لحظه زمان و مکان را فراموش میکردم و هلم و خود مرا همان دختر و پسر میدیدم که در مدرسه باهم بازی میکردند و میرقصیدند . همان احوال و احساسات و افکار ، در خاطر من زنده میشد و همان حرفهای بچگی بزبانم میآمد و گلویم از ذوق میگرفت .

لحظه دیگر بحقیقت باز می‌گشتم و آه از نهادم بر می‌خاست : میدیدم که زمان و حوادث ، ناچار وجود و صورت و سیرت و خیالات ما را عوض کرده ، نه من آنم که بودم و نه او آنکه بود ... ولی من بوجود يك هلمن محتاج بودم و بایستی از بیداد لیدا ناچار بیکى پناه ببرم ، آن هلمن هر چه بود و هر که بود ، چاره نداشتم ...

آرى در راه خیانت به لیدا میرفتم و سرم از شرم بسینه افتاده بود. برای اینکه خود را آرام کنم ، مدتی وقت گذراندم و راه را دراز کردم تا آنکه عاقبت بدرخانه رسیدم و با دست و دلی لرزان، زنگ زد و منتظر شدم ، در باز نشد . بار دوم زنگ زد و انتظار کشیدم ، کسی نیامد. قلبم آسوده شد و در خیال برگشتن بودم که صدای باز شدن در برخاست و سری بیرون آمد . گرچه هلمن را در آن صورت نشناختم اما چنان ژولیده و پژمرده بود که هر که بود دلم برایش سوخت .

سلام کردم و گفتم آمده‌ام پرسم آیا ماخذ این داستان شما همان اشخاصی هستند که من میشناسم یا دیگرانند ؟ بدون آنکه بمن نگاه کند گفت ببخشید ، من الان مشغول کاری هستم که نمیتوانم قطع کنم .

صدای هلمن و نگاه او بود اما من بیحرکت مانده بودم و کلمه‌ای پیدانمیکردم ؛ خواست در راه بندد، گفتم هلمن عزیزم ، ویلیام را نمیشناسی ؟ يك لحظه در من خیره شد و برای اینکه نیفتد ، يك دست را بدر گرفت و دست دیگر را به پیشانی گذاشت و پس از چندی که در این حالت بود ، يك لنگه در را باز کرد و با صدائی لرزان گفت چرا باین دیری آمدی ! چرا آمدی و آسایش مرا بهم زدی ! گفتم اگر اجازه بدهی میروم . اما نرفتم و ایستادم .

آهسته و شمرده گفت بیابالا .

باتاقی وارد شدم که زیبنده يك دانشمند سالخورده بود نه يك زن جوانی : همه جا روی میز و صندلی و نیمکت و زمین ، کتاب و کاغذ ، درهم ریخته و عکس و مجسمه بزرگان علم و ادب بدیوارها آویخته بود . بمن جا نشان داد و نشستم اما او نمیتوانست بنشیند : چنان مضطرب و پریشان بود که بروی من نگاه نمیکرد و خود را باین میز و آن صندلی میگرفت که نیفتد . گفتم آمده ام التماس کنم که مرا ببخشی .

نگاهی بمن کرد و بی اختیار نشست و سرش بسینه افتاد . از آن يك نگاه شنیدم که گفت «تو صد بار بیش از این سزاواری که از دست لیدامیکشی ، ببین که از آتش بیداد تو برگلبرگ صورت من چه گذشته ! گلی را که بیازی از گلبن زندگی بریدی و بیای دیگری انداختی ، ببین که چه افسرده و پژمرده ! .. » گفتم بخدا ندانسته بتوستم کردم .

سر را بلند کرد و مثل مادری که طفل گناهکار خود را ببخشد ، نور محبت از چشمش میریخت . صورتش همچو قیافه مردانیکه بابخت بد در افتاده و رنجها برده و عاقبت بردرد و محنت ، غالب شده اند ، نجیب و با وقار و محزون بود . مثل شاعری که جسم خود را یکباره فراموش کرده و بخاطر معشوق خیالی ، تنها بزینت روح خود می پردازد ، در سراپایش يك قلم آرایش و زینت دیده نمیشد .

با همان صدای نرم و نالانیکه از ایام مدرسه بگوשמ بود و همان نگاه نیم بسته و حالت تسلیمی که داشت ، گفت «آری ندانسته بجانم آتش زدی و رفتی ، رفتی و مرا يك عمر درسوز و گداز گذاشتی ... چه زاریها و التماسها کردم تا دل خدای عشق برحم آمد و بدلم انداخت که این آتش

درونرا از نوک قلم روی کاغذ سربدهم و هر چه در دل دارم بگویم تا همه بشنوند و در بردن بار این رنج با من شرکت کنند، اول خواستم شرح این عشق و سوز را از زبان خودم بنویسم اما وقتی شروع بنوشتن کردم، دیدم اگر بگویم این منم که اینهمه شور و مستی کرده و اینهمه درد کشیده‌ام، این منم که اینهمه شکوه و ناله و زاری میکنم و همدرد می‌خواهم، دیوانه‌ام خواهند دانست و کسی بحرفم گوش نخواهد داد چرا که مردم از حقیقت عریان می‌گریزند و هیچ فکر و حال و گفته‌ای را بی لباس عاریت نمی‌پذیرند. ناچار از خودم جدا شدم و آن خودی را که عاشق و واله و خراب است، با اسم عاریت، موضوع نوشتن قرار دادم و هر چه را می‌گفت یا ناله می‌کرد، بی پروا و خجالت مینوشتم. مثل این بود که هر قلمی می‌زنم، نشتری است که بدل خود زده و عقده‌ای را باز کرده باشم. پس از نوشتن این سرگذشت، چنان با غم عشق تو مانوس و سازگار شده بودم که بجز این غم، هیچ همدرد و همراهی نمی‌خواستم... چرا آمدی؟ چرا عیش و آسایش مرا بهم زدی؟..» دو گوه‌ریال پرور روی گونه‌هایش غلتیدند و تamen آرزو کردم که آن دو گوه‌ریا بر بایم و طوفان خاطر او را در آنها تماشا کنم، بدامنش افتادند. آهی کشید و گفت بلی، ماجرای دل‌رانوشتم اما چه افکار و احساسات رقیق و چه شعرها که قلم‌یارای نوشتن نداشت و از نهاد من با آه و ناله در هوا منتشر شد و بهدر رفت! نوشتم اما چه بسا خواننده که بخود مشغول است و حال دل دیگر را نمی‌فهمد. وه که چه خوب کردی داستان مرا خواندی، من این داستان را برای تو نوشتم، با تو حرف می‌زدم و مینوشتم و اگر نمیتوانستم از عهده شرح حالی بر آیم، میدانستم که تو آن ننوشته‌ها را هم می‌خوانی. اگر هم اتفاقاً داستان بدستت نمی‌افتاد و نمی‌خواندی، یقین

داشتم که روح تو آنرا خوانده ، چون او همیشه با من بود . هر چه را مینوشتم
یا از دلم میگذاشت و نمیتوانستم بنویسم ، روح تو میخواند و با من همدردی
میکرد . چه غم شیرین و حال خوشی داشتم ، باز چرا آمدی ؟ ..
گفتم پس تو هم بحال من برس تا بدانی بر آن دل سنگی که دل
تورا شکست و رفت ، چه مصیبت و عقوبتی گذشته .

ابر سیاهی که در خاطر من بخود می پیچید و منتظر فرصت بود ، سیل
غم شد و بدامان هلم فرو ریخت : شرح حال مرا بی پرده پوشی ، از آنچه
با مادر من رفته بود و از حادثهٔ مرگ مادر و از جهنمی که از حسادت و بدگمانی پیدا
در دلم پیا بود ، نقل کردم و از وحشت و غمی که در صورت هلم میدیدم ،
فهمیدم که سر گذشتم بیش از آن موحش و غم انگیز است که من تصور
کرده بودم .

هلم متصل دستمال را بچشمها میگذاشت و دانه اشکی میگرفت .
صورت مادر من را در چهره اش دیدم که برایم اشک میریزد ، مادر مرا
دیدم که بحالم زار میزند ... گفتم آیا راست است ؟ آیا با وجود آن همه
ستم باز مرا دوست داری و دلت بحالم میسوزد ؟

هیچ نگفت اما سر را زیر انداخته بود و سیل اشک بدامنش میریخت .
همچو طفل گمشده که مادر خود را جسته باشد ، بی اختیار زانوهایش
را بغل کردم و میگریستم و فغان میکردم . گیسوان درازش پائین تر آمد و
گونه های مرا نوازش میداد ، دانه های اشک محبت روی سر و صورتم میافتاد
و جان سوخته مرا سیراب میکرد .

با صدائی خسته و آهسته چنانکه در ماندگان با خود درد دل میکنند
گفت لاچرا آمدی . چرا از این اشتباه شیرین بیرونم آوردی ! خیال میکردم

نوشتن و درد خود را در جهان سردادن ، جای معشوق را میگیرد ! آمدی و دانستم که بجز تو هیچ دارویی درد مرا چاره نخواهد کرد ، فهمیدم که از ناله و فریاد ، سوز جراحت آرام نمیگیرد . باز تو را دیدم و یقین کردم که هیچ صورت خوب و هیچ فکر و شعر و فلسفه‌ای ، جانشین تو نخواهد شد . اما تا بحال يك درد داشتم و طاقتم تمام شده بود ، بعد از این با غصهٔ تو چه خواهم کرد ! ای کاش میتوانستم زیر بار غم جان بدهم بشرط آنکه بتوانم تو را از این بار آسوده و آزاد کنم .»

در این حرفها چه سحری بود که هر چه ناراحتی و غم و رنج داشتم دود شد و از سرم بیرون رفت ! چه اعجازی بود که صورت بی‌پیرایهٔ هلن در نظرم از ماه ، تابان تر شد ؛ دیدم که در آن کتابخانه خردمندان عالم به پناه و پشتیبانی من ایستاده‌اند . گفتم با وجود تو من دیگر غصه‌ای ندارم ، انگار آن رنجها برای این بود که قدر این خوشی را بدانم .

سر را در دامانش گذاشته بودم و اشك میفشاندم و از شوق مینالیدم ، انگشتان او در سروز لف من ، عشق گمشده را میجستند . هر دو مینالیدیم و راز می‌گفتم ، حرفهایی می‌زدیم که جز در چنان حالی معنی خاص خود را نمیدهند . ناگهان وحشتم گرفت که مبادا از آن حال و آن خانه بیرونم کنند ! گفتم ای کاش من هم مثل یکی از این کتابها در این خانه مأوایی داشتم ، تو را بخدا مرا از اینجا بیرون نکن و دست پناه خود را از سرم بردار .

نالید و گفت « تو چراغ وجود منی ، بی تو خانهٔ دل من تاریك و وحشت -

آور بود ، آمدی و از غم و ترس تنهایی نجاتم دادی اما این بار اگر چراغم برود ، نور از چشم و جان از تنم خواهد رفت ...»

روح خسته و ناامید من که هر روز از دست لیدا ضربت تازه‌ای

میخورد ورنجورتر میشد ، از شنیدن این مژده جان گرفت ، ذرات وجودم از شوق اینکه هلم مرا چراغ خانه خود میداند ، برقص در آمد . منی که از دهان لیدا بجز قهر و سرزنش نمی شنیدم و هر روز بر بار گناهم میافزود ، ناگهان از هلم شنیدم که گفت تو همچون چراغ نورانی ، هیچ گناه نداری . جان سوخته را بوزش نسیم محبت عرضه کردم و سرا پا گوش شدم که باز بشنوم . اما هلم مرا فراموش کرد و مثل اینکه با همان معشوق خیالی خود که سالها گم کرده بود ، صحبت میکند ، نگا هر ابنته نامعلومی انداخت و گفت « آن روزها که در مدرسه با هم بودیم ، میدیدم که موی پر موج مرا خیلی دوست داری ، منهم بآن تاب و شکنها هر روز شانه میزد و دلم میخواست موج تازه ای برایت بسازم ؛ میفهمیدم که بسفیدی و نازکی دستها و آرایش انگشتهایم علاقمندی ، منهم بخاطر تو آندستهارا که تو دوست داشتی بکار چرك و خشن نمیزد .

میدیدم که هر وقت پیرهن گلدار میپوشم ، مثل اینکه در باغی باشی ، چشمهایت روی پیرهن من گردش میکند ، منهم همیشه از مادرم تمنای میکردم که برایم پارچه گلدار بخرد ؛ از کیف منظم و کتابها و نوشته های تمیز و از لباس آراستهات پیدا بود که نظم و پاکیزگی را چقدر دوست داری ، منهم در خیال ، برایت خانه و زندگانی ولانه عشقی میساختم که بپاکی آسمان و بقشنگی و نظم چشم و ابروی خودت باشد ؛ از صدای دلنشین و حرکات نرم و نگاه مهربانت ، خوب معلوم بود که معشوق و همسرت رانیک و خوش-دل و خوشخو میخواهی ، منهم همیشه با چشم بتو می گفتم که در تمام عمر همسر و دوست و خدمت کار دلباخته تو خواهم بود و هرگز از وجود من نیشی

به دل نازك تو نخواهد خورد.

اماتو نمیفهمیدی من با چشم چه ها می گویم و چه وعده ها میدهم و چه التماسها میکنم !...

افسوس که نفهمیدی و مرا بدیگری دادی ، خیال کردی دل مرا هم میتوانی از خودت بکنی و دور بیندازی !... رفتی و اینهمه امید و آرزو را از من گرفتی و بباد دادی ، نمیدانستی چه جواهری را از دست میدهی !..
تو رفتی اما خیال تو را من چون جان شیرین نگاه داشتم و با او عشق ورزیدم و زندگی کردم و خوش و ناخوش بودم . بدبختانه خیال تو از من دست نازك و گیسوان پر موج و خانه آراسته نمیخواست ، من هم که برای خودم چیزی نمیخواستم ، رفته رفته تاب و شکن از مو بخاطرم افتاد و نازکی از دست بدلم آمد لکن اگر مسکن و منزل باین خرابی است که میبینی قصر عشقی که در دلم ساخته ام زیبا و آراسته است .

اما حالا که تو برگشتی و جان مرا باز آوردی ، باز گیسوان من پر چین و شکن خواهد شد و پیرهنم پر از گل و برک و دست و صورتم لطیف و دوست داشتنی خواهد بود .

فریاد کردم که چه میگوئی ! آیا راست است ؟ تو آنهمه گناه مرا میبخشی و در دل و در خانه خودت میپذیری ؟ من که عایدی ندارم .

گفت بمن از مادرم ارث فراوانی رسیده و از این داستان که خواندی ، مبلغی فایده بردم و رویهم آنقدر دارم که من و تو را تا آخر عمر کفایت کند .

مثل اینکه در عین شکست و ناامیدی ، فاتح شده باشم ، از جا برخاستم و در ضمن اینکه گاه قدم میزدم و گاه می ایستادم ، گفتم « این حرفهای

تو چکشی بود که بتابوت من خورد و بیدارم کرد : من نیم مرده بودم ، افکار
و احساساتم همه مه آلود و نیمه تاریک بود و حتی چشم و گوش و حواسم ،
کار نمی کرد ، چه بسا که بسازو آواز گوش میدادم و نمیشنیدم ، در باغ بودم و
گلها را نمیدیدم ، کتاب میخواندم و نمیفهمیدم ، فکر میکردم و رشته فکر
در دستم نبود .

دنیا از پشت ابرغم ، بنظرم يك خواب آشفته و يك وهم هواناکی
میآمد که در آن ، انسانهای بیشعور و کرو کور ، چون با فکر یکدیگر پی
نمیبرند ، بجان هم افتاده اند ! پیش از جوانی ، فرتوت و پیش از زندگی ،
خسته و فرسوده بودم . بغیر از ویرانه دل خود ، پناهی و بجزغم ، مونس
نداشتم . امید و آرزو هر آن از من دور تر میشد و نیروی اراده و پای رفتنم
ضعیف تر .

هر روز بیشتر میمردم ، ای کاش چنان مرده بودم که روزگار سیاه خود
را نمیدیدم اما مثل اینکه در خواب باشم ، ناتوان و بیچاره ، شاهد عذاب
و شکنجه خود بودم و کاری از دستم بر نمیآمد ؛ میخواستم و نمیتوانستم ،
راه چاره و پای فرارم بسته بود ، بدام دل آهنین لیدا افتاده بودم که نه میدانست
چرا عذاب و شکنجه ام میکند ، نه زاری و ناله ام را میشنید و نه از دستش
تصور خلاصی میرفت .

تو اسرافیل وار ، بر من صور محبت دمیدی و زنده ام کردی ، باز چشمم
میبیند و گوشم میشنود : آن اولین پرتو عشق را که بخاطرم تابید ، باز در
روی تو میبینم و نوید جان بخش مهر و دلداری را از دهانت میشنوم . وه که
چه خوب کردی زنجیر آهنین و لابه ناپذیر وجود لیدا را از جانم برداشتی .
نهال جوانیم رو بخشکی میرفت ، شاخ و برگ شوق و نشاطم همچو اشک

فاتمزدگان ، دانه دانه فرو میریخت ، گلهای عشق و امیدم در غنچه پژمرده بود.

✓ از ظلم و بیداد لیدا شخصیت و مردانگی را از دست داده بودم ، خود را گناهکار و محکوم میدیدم و نمیدانستم چه گناهی کرده‌ام . ✓

✓ هر دختر جوان و هر پیره زنیر امیدیدم ، بخود میلرزیدم و یقین داشتم که پنهان از من ، نسبت بآن زن و دختر ، خیال ناروایی از خاطرم گذشته! تصور میکردم نه تنها لیدا بلکه همه مرا گناهکار میدانند ، هیچ سروچشم و گوشه حقیقت را درك نمیکند و در هیچ دلی رحم و عطوفت نیست ! دنیا سراسر بنظرم سرد و سخت و بی‌شعور می‌آمد . از هر کس و هر چیزی بیزار و گریزان بودم ؛ میگفتم و میشنیدم و میرفتم و می‌آمدم و میخواندم و میخوردم ، اما من نبودم که زندگی میکردم ، من در زندان خیال ، بشکنبه غم و ترس و حیرت گرفتار بودم و آن ماشین وجودم بود که بنا بحکم غریزه ، عادات حیوانی را انجام میداد .

اگر میتوانستم آن زندان و عذاب را حکایت کنم و آن احساسات و افکار و سوز و درد را که از آن شکنبه داشتم ، بنویسم ، داستانی میشد که از چشمها سیل اشك می‌آورد ، قصه‌ای چنان عبرت‌انگیز و وحشتناک می‌ساختم که حسادت و بدگمانی از جهان ورمیافتاد ، افسوس که نمیتوانم...

ای وای که هیچ تنهایی از تنهایی دل ، سخت‌تر نیست اما در کنار یار زیستن و تنها دل بودن ، جانگداز است . عجب آنکه من در این آتش می‌سوختم و نمی‌خواستم معشوق از کنارم برود .

چه شبها و روزها پس از آنکه از منطق و استدلال و عجز و التماس ، تا امید میشدم ، در دلم فریاد میکردم که ای لیدا ، ای جان عزیز ، ای کسی

که بی‌توزنده بودن از مردن دشوارتر است ، هرچه میتوانی بیداد کن ، آدمیت را از وجود و امید را از خاطر م بردار ، این دل سوخته را بخاک و خون بکش ، هر عقوبت و عذابی که درخور گناه من میدانی در حقم روا بدار اما ترکم نکن ، یا پیش از رفتن ، جانمرا بگیر من بی‌تو نمیتوانم زنده باشم ...

از صدای گریه هلم ، متوجه او شدم و دیدم که دو دستش را روی چشم و صورت گذاشته و زار میزند . گفتم هلم عزیزم ، مگر ماهر دوازده گنج و زندان خلاص نشده و بهم نرسیده ایم ؟ پس چرا گریه میکنی !

آهی کشید و چشمها را با دستمال پاك كرد و با صدائی نالان گفت : «چه خوب کردی هرچه در دلت بود گفتی ؛ می بینم که چنان عاشق و گرفتاری ، اینچنان بزندان ورنج عشق لیدا خو گرفته ای که تصور خلاصی برایت از هر درد ورنجی سخت تر است ... یادت رفت که یک دقیقه پیش ، بمن چه ها گفته بودی ، مرا فراموش کردی و به لیدا گفتی : «بی تو نمیتوانم زنده باشم این دل سوخته را بخاک و خون بکش اما ترکم نکن یا پیش از رفتن جانمرا بگیر» فغان که نصیب من از خوشی در این دنیا همان يك لحظه بود که خیال کردم تو مال منی ، فریب خوردم و تصور کردم که ایام فراق و محنتم بسر آمده !... این چه بیرحمی بود بامن کردی ، چرا به بهشتم بردی و یکدم بیشتر امانم ندادی !... من کوری هستم که يك لحظه چشمم بقشنگیهای دنیا باز شد و بهم آمد ، بعد از این زندگیم تاریکتر و وحشتناکتر خواهد بود ... تو که بزنجیر عشق لیدا گرفتاری ، چرا بسر وقت من آمدی !... فهمیدم ، آمدی که آتشم را تیزتر کنی و از تماشای سوختن لذت ببری»

گریه مجال گفتنش نمیداد. دستش را گرفتم و نالیدم که «مرا ببخش،
نفهمیده‌تو را آزار کردم... اما حق باتست، میبینم که هنوز بزنجیر لیدا
اسیرم، تو باید با من کمک کنی و این زنجیر را از گردنم برداری... هلم عزیزم،
بخدا تصمیم دارم که از زندان لیدا فرار کنم... تودل و جرئتم بده، درپناه
خودت پنهانم کن...

ناگهان گریه‌اش بند آمد و فکری کرد و گفت: گرچه سخت است اما
در راه تو از هیچ فداکاری رو نمیگردانم، آری حاضرم با وجود عشقی که
به لیدا داری، تو را در خانه و در آغوش خودم بپذیرم و از شکنجه و عذاب
حسادت و بدگمانی او خلاص کنم، ولی تو نمیدانی که بعاشق دیگری عاشق
بودن چه سخت است!...

دستهایش را گرفتم و از اشک و بوسه سیراب کردم و مثل بچه گمشده
که مادر خود را پیدا کرده باشد، مست محبت شدم و قول دادم که تا سه روز
دیگر کار خود را با لیدا یکسره خواهم کرد و خود را در پای تو خواهم
انداخت...



شوریده و مست و دیوانه در کوچه‌ها افتادم، یادم نبود کجا بوده و چه‌ها
گفتم ام، نمیدانستم کجا میروم و چه‌ها خواهم گفت. از خانه هلم فرار می‌کردم
و از خانه خودم می‌گریختم. پناهگاه دیگری می‌جستم و دست محبتی که
چرخ فکر مرا از سر گشتگی نگاه دارد. شادی و پشیمانی و غم و رقت و
سوز و دریغ و هزاران تأثیر دیگر که از ترکیب آنها بعمل می‌آید، در دلم
طوفان می‌کرد. همچو تخته پاره‌ای که در دست امواج باشد، از خود اختیاری
نداشتم و منتظر حادثه‌ای بودم که سرنوشت مرا معلوم کند. می‌ترسیدم باز امشب

لیدا یکی از آن صحنه‌های تعزیه را فراهم بیاورد و یکباره بدامان هلم بیندازد، می‌ترسیدم، مهربانی کند و در آغوش خودش نگاهم دارد!

ناگهان درپیش چشمم راه فراری پیدا شد، راه باز و آسانی که زود بمامن میرساند و از هر چه گرفتاری است خلاص می‌کند. نفس راحتی کشیدم و از آنهمه پریشانی و غم آسوده شدم، گفتم اگر تاسه روز دیگر، روزگار عقده از کارم باز نکرد، خودم اینکار را خواهم کرد یعنی خواهم مرد.

مردانه بخانه آمدم و برای تحمل هرپیش آمدی آماده بودم. کسیکه میتواند بمیرد از چه می‌ترسد! در را باز کردم و چون میدانستم که لیداهر وقت تنه‌است، در رختخواب استراحت می‌کند و کتاب می‌خواند، باتاق خواب رفتم و منظره‌ای دیدم و حیران شدم. گوئی اول بار است که لیدارا می‌بینم، هرگز او را باین شکوه و عظمت جمال ندیده بودم، مجسمه و نوس بود که نفس میکشید.

بقفا خوابیده و کتابش از دست روی سینه افتاده بود. اگر بت را بآن خوبی بسازند، بر بت پرستان هیچ ایرادی نیست.

قامت بلندش را کشیده و پاها را بپائین تخت خواب رسانده بود. دلم رفت که آن پا را ببوسد اما خودم از ترس آنکه لیدایدار بشود و آن حال بهم بخورد درجا خشک شده بودم و آهسته نفس میکشیدم.

موجهای طلائی گیسوانش زیر نور چراغ، مثل امواج آفتاب می-درخشید و چشم دلم را روشن میکرد، پیشانی‌ش يك تکه از نور ماه بود، لبهایش مثل برك گل سرخ که برگشته و لوله شده باشد، گاهی تکان می خورد و پیدا بود که گناهان مرا می‌شمرد و بامن دعوا دارد. در دلم فریاد کردم که بخدا با این زیبائی و رعنائی که توداری، هرچه کنی فرمانروائی،

من گناهکارم ، تو مرا بهتر از خودم میشناسی و هر زجر و عقوبت و عذابی که
 بمن به پسندی رواست بجز آنکه دست از آزارم برداری و از کنارم بروی...
 وای که اگر تو بامن نباشی ، دنیاشب تاریکی خواهد بود که هرگز
 صبح نخواهد شد !

نمیتوانم تصور کنم که زنده باشم و هر روز و هر شب تو را نبینم و از ابر
 ملال و خشمی که ناگهان در پیشانی و در نگاهت پیدا میشود ، نترسم و از فکر
 اینکه در پی آن ابر سیاه ، سیل اتهام و دروغ و ناسزا بر سرم خواهد بارید ،
 دلم فرو نریزد !

نمیتوانم این خیال کشنده را بخود راه بدهم که روزی تو در این
 خانه نباشی ، از این اتاق بآن اتاق نروی ، صدای پایت را نشنوم ، جلوی آینه
 نایستی و بزرگ نکنی ، از بوی عطر مست نشوم و از تماشای جمال و اندامت
 اختیارم از دست نرود !

چطور میشود بی تو بگردش رفت یا خوابید و برخاست و زنده بود !
 هر چه دلت میخواهد آزارم کن و جانم را بگیر ، بخدا هر درد و رنجی آسانتر
 از آن است که تو مرا بگذاری و با دیگری بروی یا اینکه بالای بلند و
 کمر باریک تو را دیگری در آغوش بکشد ، یا که در این دریای آبی چشم
 تو دیگری خود را فنا کند

نمیخواهم دیگری غیر از من از تو ناروا بشنود و عذاب ببیند ، بار
 رنج تو را باید تنها من ببرم...

چکنم که من بت پرستم و تو صنم را می پرستم ، از توقشنگتری
 نمیتوانم حتی در خیال ببینم ، از تو خوبتری خدا نیافریده...
 از تنگنای تردید و دو دلی ، آزاد شدم و از شادی تسلیم و رضا در

سینه‌ام فریادها بود اما برای اینکه لیداییدار نشود و دعوا نکند و آن حال خوش را برهم نزنند، آهسته و بی‌صدا بر ختخواب رفتم و خوابیدم.

خواب دیدم که بخانه‌ه‌لن رفته‌ام، در کنارش نشسته و دستش را گرفته‌ام و می‌خواهم بگویم و اقرار کنم... اما نمی‌دانم چه بگویم، می‌لرزم و سرم بدوار افتاده، زبان در دهانم خشک شده...

ه‌لن نالید و گفت آه که می‌بینم از زنجیر عشق لیدا خلاصی نداری، هر چه از خاطرت می‌گذرد، می‌خوانم.

تو که از خود اراده و اختیار نداشتی، چرا آمدی و عشق خواب رفته مرا بیدار کردی و بجانم انداختی! این چه ظلم و بیدادی بود، مگر رنج بردن من از رنج تو کم می‌کند؟

می‌گفت و می‌گریست. ناگهان صدای دلنوازمادلن از آسمان رسید که «ای ه‌لن، گله و ملامت، رسم عاشقی نیست، دلت برای ویلیام بسوزد، اوازما بیچاره تر است چونکه بت بیرو حیرا می‌پرستد و از دل سنک، تمنای محبت دارد.

ما عاشق روح معشوقیم، او بجهنم بی‌شعور معشوق گرفتار است؛ عشق ما سراسر کامیابی است چرا که روح، بیمهری و بیوفائی نمی‌کند؛ عشق او همه ناکامی و سیه روزی است برای اینکه جسم بی‌روح بجز سردی و بی‌محبتی هنری ندارد. دلمان بحال ویلیام بسوزد...»

فریاد کردم که شما را بخدا مرا از بت پرستی نجات بدهید...

از صدای خودم بیدار شدم و پشتیبانی از لیدا، با ه‌لن و مادلن در افتادم، می‌گفتم «اشتباه می‌کنید، ذرات وجود لیدا از عشق و مهر و وفاست، چنان مرا دوست دارد که دایم در سوز و گداز است، من اگر می‌سوزم از

شعله‌های عشق اوست، خدانکند این آتش فرو بنشیند گرچه مرا خاکستر کند....»

فردا صبح که لیدا از خواب بیدار شد، من هنوز با مادلن و هلن در گفتگو بودم، می‌گفتم در چشمش ببینید ده اشتباه نکرده‌ام، ببینید چه شاد و خندان است، چه نگاه عاشقانه‌ای دارد...

در این احوال بودم که لیدا خنده درازی کرد و گفت تو عجب ساده و ابلهی، خیال میکنی من نمیدانم روزها که از خانه و از من فرار میکنی، بکجاها میروی! ✓

فهمیدم که میداند دیروز پیش هلن بودم، قلبم بتپش افتاد. دهان باز کردم که آنچه را واقع شده بود، بی‌کم و کاست بگویم و بدانمش بیفتم و هزار بار عذر بخواهم و بگویم اینبار آخر بود...

اما فرصت نداد و گفت از رنك پریده‌ات پیداست که جاسوسهای من دروغ نمی‌گویند: توه‌ر روز از آن پیرزن، روزنامه می‌خری و از آن دختر، سیگار می‌خری و از آن پیرزن دیگر... ✓

ساکت و منتظر بودم که بگوید تا هلن برسد لکن نشانی معشوقان من همه را داد و از او چیزی نگفت.

جانی گ-رفتم و گفتم مقصودت امروز از تکرار این مهمالات کهنه‌چی است؟

گفت مقصودم اینست که اگر تو آدم شریف و نجیبی بودی، کار ما بگدائی نمی‌کشید. —

تعجب کردم و گفتم تو با این همه پول که در دست گذاشته‌ام، زندگی ما را گدائی میدانی؟

بتمسخر خندید و گفت « کدام پول ! دیگر یکشاهی نمانده ، هر چه از این دست از تو گرفتم ، از آن دست دادم پیلای خصوصی که مواظب توییوفای نانجیب باشد .

سه روز از عروسی مانگذاشته بود که دیدم چشمت در پی این و آن است ، از پیرو جوان نمیگذری ! منم فوراً بادو اداره پلیس قرار دادبستم که روز و شب تو را تعقیب کنند و بمن خبر بدهند که کجاها رفته و کدام زنهارا دیده و چهها گفته و کردهای ... البته میدانی که پلیس خصوصی گران تمام میشود اما من ناچار بودم که از رفتارتو باخبر باشم ... میخواهی بگویم دیروز کجا بودی ؟

مثل اینکه سرپا از چوب شده باشم ، ساکت و بیحرکت مانده و منتظر بلا بودم لکن نرسید . لیداساعترا در میچ خود نگاه کرد و گفت تایک ربع ساعت دیگر ، گزارش پلیس مخفی در جعبه نامه خواهد افتاد و بتو خواهم گفت دیروز کجا بودی .

خواستم حقیقت را بگویم اما دیدم لیدا در حالی است که اگر صدای من بیرون بیاید ، آتشی خواهد بود که بمخزن باروت بخورد . برخواستم و بعجله خود را مهیا کردم و لباس پوشیدم که تا ربع ساعت تمام نشده از خانه فرار کنم . در شرف رفتن بودم که زنك در صدا کرد ، فهمیدم که نامه ای در جعبه انداخته شد ، خون در بدنم از حرکت ایستاد . لیدا بجلو و من از عقب ، از اتاق بیرون رفتیم و بدر کوچه رسیدیم ، خواستم در را باز کنم ، نگذاشت و گفت صبر کن تا بگویم دیروز کجاها رفته ای .

نامه را از جعبه بیرون آورد و خواند و فریاد کرد که دیروز در خانه

هلن چه می‌کردی! این فاحشه را کی گیر آوردی؟

دوباره مشغول شد که باقی گزارش را بخواند، بتندی در را باز کردم و خود را بکوچه انداختم و فرار کردم. قصد این بود که از این بلا بخانه هلن پناه ببرم و دیگر از آن مأمن بیرون نروم لکن پایم با نراه نمی‌رفت و دیوانه‌وار در پی تصمیم بهتری، در کوچه و خیابان می‌گشتم.

میان ایندو خیال معلق بودم: یکی آنکه خود مرا بکشم، دیگری آنکه از لیدا یکباره چشم پیوشم و خود را بدامان هلن بیندازم. هیچوقت لیدا در نظرم آنقدر خواستنی و محبوب نبود، تعجب می‌کردم که چرا زنده‌ام و از فکر اینکه بهریك از ایندو صورت، او را ترك كنم، نمی‌میرم! بخیالم می‌رسید که وجود لیدا مرا از مردن نگاهداشته و گرنه از این غصه و رنجی که دارم، باید الان مرده باشم...

نمیدانم چرا بآن خیابان که منزل عمه خانم بود رفتم و بدرخانه او رسیدم، دوسه بار از آن خانه گذشتم و برگشتم تا عاقبت ایستادم و زنك زدم. عمه خانم بیرون آمد و مرا پذیرفت و پس از دو سه جمله احوال-پرسی، رفت و برایم یک گیلان شراب آورد و گفت بخور که رنگت پریده و خیلی پریشانی.

مثل سد آبی که بشکند، سیل آه و ناله و شرح ماجرا، از خاطر من فرو میریخت، گفتم و گفتم تا خسته و ناتوان و گریان شدم. عمه خانم برقت آمد و گفت من هرچه بگویم باور نخواهی کرد، برخیز برویم تا تورا پیش مرد عاقلی ببرم که مشکلات را مثل این گره دستمال من باز خواهد کرد. گوسفند وار بدنبال عمه خانم بمطبد کتری رفتم و فهمیدم که پز شك روحی است.

مانند بچه‌ای که درس روان کرده را پس میدهد، احوال روحی لیدا را برایش تشریح کردم و بهر سئوالی که داشت جواب دادم. پس از آنکه تحقیقات پایان رسید، نگاهی بعمه خانم کرد و با چشم از او اجازه گفتن گرفت و بمن گفت زن شما مریض روحی است و این حالت ممکن است بجنون شدیدتری برسد یعنی از حسادت و بدگمانی تجاوز کند و قسمت بیشتری از افکار او را فرا بگیرد. معالجه این مریض از راه تحلیل روحی، بسیار مشکل است و چه بسا که غیر ممکن باشد زیرا یقین دارم که او خودش را مریض نمیداند و حاضر نیست باطیب کمک کند و بسئالات او جواب بدهد. اخیراً دکتر فریمن معروف، بوسیله تزریقی که از گوشه چشم بمغز میکند، شاید شصت درصد باینگونه بیمارها شفا میبخشد ولی باز بسته باین است که مریض شما بعمل تن بدهد و چون نخواهد داد، گمان میکنم در حال حاضر، تنها وسیله این است که از هم جدا بشوید تا شاید از ندیدن شما این فکر ثابت و مرض بدگمانی از سرش بیفتد.

گفتم این جدائی برای شفای او چه مدت طول خواهد کشید؟ گفت «بهر صورت کمتر از دو یا سه سال نخواهد بود، باضافه معلوم نیست که پس از این مدت اگر باز بخواهید با هم زندگی کنید، مرض عود نکند. و اما چنانچه خیلی بسلامت این زن علاقمند باشید، باید فداکاری کنید و بکلی از او چشم پوشید و راه ازدواج او را بادیگری باز گذارید. تقریباً چون از شرح زندگی شما و از احوال روحی لیدا آگاه شدم یقین دارم که اگر شما او را ترك کنید بمیچل شوهر خواهد کرد چون در مواقع هیجان، اسم او بزبانش میآید و پیدا است که از رفتن او تأسف میخورد.»

عمه خانم نگاه شفقتی بمن کرد و آهی کشید و گفت منم از ناچاری
با این عقیده موافقم، چه باید کرد، عشق که بی سوز و فداکاری نمی شود؛
بیخود نبود که من در تمام عمر، گرد این کار نگشتم و آسوده زندگی میکنم؛
بعلاوه، تو و میچل هر دو فرزندان منید و باهم تفاوتی ندارید ...

بر خاستم و از دست آن طیب عاشق کش، دیوانه وار بدر زدم و در
خیابانها افتادم. سرم سنگینی میکرد و زانویم از سستی خم میشد، قلبم
بسینه فشار میآورد و بزحمت نفس میکشیدم. غصه گلویم را گرفته و در
دلم سیل اشک روان بود. تعجب میکردم که چرا مردم از من میگذرند
و بدردم نمی رسند! مگر هر کس وظیفه ندارد که به بیمار توجه کند! مگر
از رنگ پریده و چشمهای بی فروغ و اعضای لرزان من نمی بینند که دردی
دارم! تعجب میکردم که چرا فکر نمیکنم، چرا نمی توانم دو تصور را در
خاطرم بهم مربوط کنم!

۱ لید او آن شبهای روشن تر از روز و آن روزهای تاریکتر از شب و میچل
او بیماری روحی و جدائی و مادران و هالن و مادرم و هزاران تصور دیگر را یک
دست نامرئی، مثل میخهای ریز و درشت که اصلاً بهم مربوط و متصل نمی-
شوند، در سرم فرو میکوبید.

این پاره های خیال و آن تن نیم مرده را از نگاه مردم میدزدیدم و از
خیابانی بخيابانی میکشیدم که بمأمن خلوتی برسانم تا بی خجالت هر چه دلم
میخواهد با خود بگویم و بشنوم و ناله وزاری کنم. رفتم تا به جنگل ...
رسیدم و در کنار دریاچه روی نیمکتی افتادم. یکبار متوجه شدم که از سر
و صورتم آب میریزد: باران میآمد و من گریه میکردم.

زیر پایم نهر کوچکی راه افتاده بود و مقداری مورچه و سوسک را

به تندی می برد و هر چه آن بیچاره هادست و پامیز دند و لابد فریاد میکشیدند،
فایده نداشت .

دیدم طبیعت با منم همین معامله را میکند : لیدای دیوانه و بی
شعور، دست طبیعت است که مرا به نیستی می برد، هر چه لابه و فریاد کنم
نمی شنود و هر چه برد بار و فدا کار باشم نمی فهمد ! از فکرم گنشت که اگر
این مورچه ها هم مثل آن سنک ریزه ها بیجان بودند ، از یی داد طبیعت اینهمه
آزار نمی کشیدند ، آرزو کردم که جان نداشتم ...

باز کلیدی که هر مشکلی را آسان میکند بدستم افتاد ، یادم آمد که
با خود گفته بودم اگر تا سه روز دیگر این گره از کارم باز نشد ، خود مرا
خواهم کشت . منتها آن روز گره دیگری بر آن یکی زیاد شده بود ، با خود
گفتم جای نگرانی نیست ، هزار گره از یک ناخن مرك باز میشود ...

از این پشت گرمی و اطمینان ، خاطر ام آرام گرفت و توانستم فکر
کنم . فکر کردم که از زندان لیدا یکباره بگریزم و به هلن پناه ببرم ؛ آن
پناه از آن زندان بنظر موحش تر آمد ، مثل این بود که بخواهم دل و
جانرا بگذارم و بدن مرده ایرا به پناهگاهی برسانم !.. خیال کردم دور
دنیا بگردم و مادلن را پیدا کنم و بیایش بیفتم ، حیقم آمد و جودیرا که دلش
پیش دیگری است ، سر بار رنج او کنم .

فریاد کردم که هرگز ، هرگز ! تنها پناه من در زندان وجود لیدا است ،
رنج او را بهیچ راحتی نمی فروشم ، نمی توانم تصور کنم که زنده باشم و از لیدا
ببرم ، بهشت دیگران زندان من است و زندان او بهشت من ! دیوانه باشد یا
عقل ، برای من یکسان است ، من آن صورت زیبا و اندام رعنا را می پرستم ،
مگر بت پرستان از بت خود ، عقل و شعور می خواهند ! ✓

تمام روز را در دریای حیرت، با خیالات آدمخوار مرک و دیوانگی و ناکامی و ناامیدی و دودلی و وحشت و آشفتگی و سرگردانی، زیر و رو می‌رفتم و باران و خستگی و گرسنگی را نمی‌فهمیدم تا آنکه بدنم از حس رفت و مغزم از تفکر ایستاد. مثل حیوانی که به لانه می‌رود بخانه رفتم و از آن شیر خشمگینی که در آنجا بانتظار من نشسته بود، هیچ اندیشه نکردم.

لیدا با روی گشاده مرا پذیرفت و بدون اینکه از غیبت من بازخواستی کند، گرم و مهربان مرا بر میز شام برد. نشستیم و گفتیم و شنیدیم و مغالزه کردیم اما باورم نمیشد که بیدار باشم، خیال می‌کردم بخواب می‌بینم که طبیعت، ناگهان دلش سوخته و دست از آزار من برداشته و عقلی را که از سر لیدا ربوده بود، باو پس داده.

مست و مغرور امید، در آغوشش گرفتم و گفتم آیا راست است، آیا تو آن بدگمانی جانسوز و آن خیالات واهی را فراموش کردی و عاقبت فهمیدی که من تو را می‌پرستم؟ آیا آخر دانستی که این چشمهای من از تو خوبتری نمی‌بیند و نخواهد دید؟ آیا...

✓ خنده‌ای دراز و عصبانی کرد و گفت «همه را فهمیدم و دانستم و تصمیم گرفتم... اما تو نمیدانی چه تصمیمی گرفته‌ام... خیلی زود خواهی دانست... راستی بگذار برایت بگویم که امروز چه کاری صورت دادم: رفتم خانه هلن، چه دختر خوب و معصومی است، بیچاره را از اشتباه بیرون آوردم یعنی آنطور که هستی تو را باوشناساندم. اسم یازده نفر معشوقی که داری، از آن دختر سیگار فروش گرفته تا آن پیرزن نان فروش، همه را از روی کاغذهای پلیس مخفی، برایش خواندم و دوازدهمین، اسم خود هلن بود. گفتم ای دختر بیچاره، گول این مریض شهوانی و این بی‌عادر و غکوبی همه

چیز را نخور، این حیوان درنده تا بحال خیلی ها را بدبخت کرده ، تواز آنها نباش و تازوداست از چنگش فرار کن .

من میگفتم و هلن گریه میکرد ، دلم برایش سوخت ، دیدم او هم مثل آن دخترها و پیرزنها، عاشق دلباخته تست . گفتم « ای دختر نادان ، این يك ساعت را گریه کنی بهتر از آن است كه يك عمر اشك بریزی . » کم کم حالش بجا آمد و قول داد كه دیگر گرد تو نگر داما از منم قول گرفت كه تورا خوشبخت كنم ... »

او شرح ملاقات با هلن را میداد و من از خجالت و درد و دریغ ، آب میشدم و بزمین فرو میرفتم . فهمیدم كه باز بار صدم ، از چند لحظه آرامش لیدا بغلط خیال کرده بودم كه خوب و مهربان و عاقل شده ... در دلم فریاد كردم كه ای مرك نجاتم بده !

برخاستم و گفتم میروم كه پیش از خواب ، روزنامه ها و مجلات امروز را بخوانم .

✓ گفت همه را روی میز تحریرت گذاشته ام ، منم میروم كه بخوابم و استراحت كنم چون باید قوايم برای كار بزرگی مهیا باشد .

پشت میز تحریر نشستم و روزنامه ها را يك يك باز كردم لكن انگار اصلا سواد ندارم و نمیتوانم بخوانم !

فكر می كردم كه از این مهلكه بجز مرك ، راه نجاتی نیست اما از تصور اینكه در این دنیا نباشم و دیگر لیدا را نبینم ، مثل اینكه پايم در پرتگاهی رفته باشد ، خود را از خیال خودكشی بعقب میکشیدم و فرار می كردم .

درین مجله ها كاغذی دیدم و باز كردم ، میچل نوشته بود :

ویلیام عزیز بدبختم ، عمه خانم الان ازدفتر من بیرون رفت ، آمده بود که شرح گرفتاری و بدبختی تو را بدهد . از جزئیات زندگیت آگاه شدم و دلم برایت سوخت ، چه میشود کرد ، روزگار در پـای هر نعمتی که بـما میدهد ، صدرنج نوشته . تو اگر خوشگل نبودی نمی توانستی لیدا را از من بر بایی ولی چون تجربه نداشتی خیال کردی که زن راتنها خوشگلی راضی میکند ، نمی دانستی که زن جز پول و تجمل بهیچ چیز قانع نمیشود . این حال جنون که برای لیدا آمده از تأسف این است که چرا مرا گذاشت و بدنبال تورفت . این گرفتاری و بدبختی تو ، انتقامی است که طبیعت بخاطر من از تو میگیرد ، چرا که در این دو سال من هر چه کردم نتوانستم خود مرا از سوز عشق لیدا آرام کنم . ده دختر خوشگل تـرا از او بچنك آوردم اما هیچکدام نتوانست جای او را در دل من بگیرد . ولی من از تو گاه ندارم ، دنیا میدان مبارزه است ، من الیس را از تو ربودم ، تو هم لیدا را از من گرفتی .

از گذشته گفتن چه فایده ، خوب است عاقلانه راهی برای حل این دو مشکل پیدا کنیم یعنی مشکل زندگی تو و مشکل دل من . بقول آن طبیب روحی و بعقیده عمه خانم که بسیار عاقل و با تجربه است ، علاج بیماری لیدا این است که از تو دور بشود . البته تو حرف طبیب را قبول داری ولی گمان نمیکنم بتوانی درد جدائیرا بخودت تحمیل کنی مگر آنکه عاشق حقیقی باشی و بخاطر معشوق هر درد و محنتی را بپذیری . اما راست بگویم ، این حرفها همه کتابی است ، عاشق حقیقی نمیتواند يك دقیقه هم از معشوق جدا بشود . در این صورت باید يك دست خارجی بكمك عاشق برسد تا او بتواند وظیفه خود را انجام بدهد . آن دست خارجی منم که تو را جبراً از

لیدا دور خواهم کرد یعنی فردا برای آن طلبی که از تو دارم عرض حال میدهم و چون نخواهی توانست پول مرا پس بدهی بزندان خواهی رفت و من لیدا را خواهم ربود و باین وسیله تو را از این گرفتاری و بیچارگی و لیدا را از جنون و خود مرا از درد ناکامی، خلاص خواهم کرد. البته همینکه لیدا مال من شد، تو را از زندان بیرون میآورم و وسایل ادامه تحصیل را تا چند سال فراهم میکنم. اگر تو راستی لیدا را دوست داری، با و سفارش کن که وقتی بحبس میروی بی تامل خود را بمن بسپارد. پسر عم و دوست تو میچل دلائل میچل، درست و منطقی بود، میبایستی در مقابل طلب او بزندان بروم اما دودین دیگر داشتم که جز با خون خود نمی توانستم پرداخت کنم، یکی عمر و آسایش مادرش بود و دیگری عمر و کامرانی هلم که از آنها گرفته و تلف کرده بودم.

آری برای رسیدن به تصمیم قطعی و آزادی از آن تنگنا، محتاج باین طالبکاران بودم که طلب خود را از من بخواهند تا بتوانم تصمیم خود - کشی بگیرم، غیر از این چه میکردم، مگر لیدا نگفت که خود را برای کار بزرگی مهیا میکند؟ مگر آن کار بزرگ بجز آن بود که فردا مرا بگذارد و برود! بدون وجود لیدا تنها پناه و آرامگاه من مرگ بود...



گوئی مرده ام و از زندان زندگی و شکنجه لیدا آزاد شده ام، آسوده و راحت با تاق خواب رفتم که بخوابم، دیدم لیدا روی تخت خواب نشسته و چنان بفکر خود مشغول است که مرا نمی بیند، پیشانی را در هم کرده و سرخ شده و عضلات صورتش مثل آدمی که چیز مخوفی را تماشا میکند، از حیرت و نفرت و وحشت، بازو بسته میشود.

هیچ نگفتم و دراز کشیدم اما نمیخواستم بخوابم ، منتظر بودم که لیدا را خواب ببرد تا بر خیزم و بار آخر ، چشم و خاطر مرا از جمال آن صنم پرکنم و وقی فردا در کنار آن دریاچه خود مرا میکشم ، منظر او پیش چشمم باشد . پس از ساعتی برخاستم و چراغ را روشن کردم اما دیدم باز لیدا بهمان وضع نشسته ! گفت چرا نمیخوابی ؟ گفتم میخواهم پیش از خوابیدن ، پیش از آنکه چشمهایم را بهم بگذارم ، یکبار دیگر ، صورت و اندام تو را ببینم . خندید و گفت حق داری ، خوب مرا ببین ، ایندفعه آخر خواهد بود که مرا می بینی ، فردا من از شر این چشمهای قشنك تو آسوده خواهم شد ...

بجای اینکه او را تماشا کنم ، سر مرا برگرداندم و گریستم . از فرط گریه و خستگی خوابم برد ، خواب میدیدم که مرده ام و در آن دریاچه فرو میروم ، لیدا بامیچل در کنار دریاچه ایستاده اند و مرا تماشا میکنند . در این رؤیا بودم که ناگهان سوختم ! آتش گرفتم ! از جا جستم و چراغ را روشن کردم اما روشن نشد ! در آن تاریکی فریاد کردم که لیدا بدادم برس ! فغان لیدا برخاست که ای وای ، ای وای ، ای وای ! آیامن اینکار را کردم ! آیا من این جنایت را مرتکب شدم ؟ ! آری ، آری ! غیر از من که کسی در این اتاق نبود ! وای بر من ! وای بر من !....

دیگر چیزی نشنیدم ؛ وقتی بهوش آمدم ، صدای لطیف زنی پرسید چه میل دارید بخورید ؟ گفتم لیدا ! لیدا توئی ؟ چرا صدایت عوض شده ؟ گفت لیدا نیست ، من پرستارم ، اینجا بیمارستان است . گفتم مرا برای چه اینجا آورده اید ؟ چرا چشم من نمی بیند ؟ !...

بعوض جواب ، حق هق گریه ای شنیدم . گفتم چه شده ، رحم کن و

بمن بگو. با صدائی گریان گفت چشمهای شما آسیب دیده ... گفتم آیا معالجه خواهیم شد؟ گفت متأسفانه امیدی به بینائی شما نیست.

فریاد کردم که بگو، چرا من کور شده‌ام؟ منکه چشم درد نداشتم!

کی مرا کور کرده؟! آه فهمیدم ... لیدا ... لیدا ... پس کجاست، چرا بیالینم نمی‌آید!

گفت در زندان است. فریاد کردم که مگر نمیدانند این زن مجنون است! هرچه کرده بمن کرده، من اورا می‌بخشم ...

باز از هوش رفتم، وقتی بهوش آمدم صدای مردی را شنیدم که از حال من پرسید. گفت من دکترم و بحال شما خیلی تاسف می‌خورم اما انتظارم از شما این است که در مقابل يك همه‌چه حادثه اسفناکی، دلیر و پر دل باشید و وظایفی را که خداوند بر عهده يك نابینا گذاشته، مردانه و بی شکایت انجام بدهید.

گفتم من از کوری چون بدست معشوقم شده، شکایتی ندارم و هم از اینکه باید از بیمارستان بزندان بروم، نمی‌ترسم اما تالیدا در زندان است از من آرامش و بردباری و دلیری نخواهید.

پرسید برای چه باید بزندان بروید؟ گفتم برای قرضی که به میچل دارم. گفت میچل کی است و چه مبلغی با و مقروضید؟ تفصیل را گفتم اما رشته حکایت، مرا آنقدر بعقب کشید و کشید تا بابتدای زندگی رسیدم و یکبار متوجه شدم که شرح زندگی خود را از اول تا آخر برای دکتر گفته‌ام. پس از دقیقه‌ای سکوت گفت آیا ممکن است در این چند روزی که اینجا خواهید بود، این سرگذشت را بار دیگر بگوئید؟ گفتم شما می‌خواهید

مرا سرگرم کنید که زیاد غصه نخورم ولی بدانید که تا لیدا آزاد نشده ،
من آسایش و آرامش نخواهم داشت .

فردا دکتر باشخصی که بنام مستر... نویسنده ، بمن معرفی کرد، آمد
و بخواهش آنها باردیگر باطول و تفصیل، ماجرای زندگیم را برایشان نقل
کردم . آن شخص نویسنده دستی به پشت من زد و گفت « خوشوقت باشید
که این حادثه گرچه باعث بدبختی شده اما میتواند قسمتی از این بدبختی
را جبران کند یعنی زندگی مادی شما تا آخر عمرتان تامین بشود . من
اینکار را میکنم یعنی این سرگذشت را مجاناً برای شما مینویسم و ناشری
پیدا میکنم که آنرا از شما بخرد .

روزدیگر صاحب کتابخانه ای آمد و قرار گذاشت که برای چاپ آن
کتاب ، مبلغی گزاف بمن بدهد و قبلاً طلب میچل را که نسبت بآن مبلغ ،
بسیار نا چیز بود ، برای او بفرستد . ضمناً با مشورت نویسنده و دکتر ،
قرار شد نتیجه محاکمه لیدا نیز بر آن کتاب افزوده شود .



اینك نتیجه محاکمه لیدا :

وکیل مدافع لیدا پیش من آمد و تمنا کرد که بزرگواری کنم و
بنفع لیدا حرف بزنم . وقتی فهمید که حاضرم گذشته ازدو چشم ، جان خود-
مرا فدای لیدا کنم ، خوشوقت شد و تشکر کرد و گفت باكم شما تبرئه
این زن حتمی است زیرا درجنون او دراینکه در اثر آن عمل فجیع ، تکانی
خورده و عاقل شده، شبهه ای نیست، شما در محکمه به بیان همین وقایع قناعت
کنید، کافی خواهد بود .

روز محاکمه که مرا بدادگاه بردند و نشانند ، نمیدانستم بکدام

طرف نگاه کنم که لیدا را ببینم، یعنی رویم بانظر طرف باشد، اما صدایش را شنیدم که گفت وای بر من!.. وای بر من!..

حق حق گریه از هر طرف بلند شد و منهم اشك میریختم ..
وکیل مدافع لیدا دلایلی بر بیماری روحی و بیگناهی او آورد و گفت بهترین دلیل این مدعا را از شوهرش بشنوید .

من برخاستم اما ساکت ماندم . وکیل مدافع گفت میدانم بچه تردیدی گرفتارید، نمیخواهید از بیداد و ستم یا از دیوانگیهای زنتان، پیش دیگران چیزی بگوئید اما اگر به تبرئه و خلاصی او علاقمندید، باید این مشقت را تحمل کنید .

ناچار شمه ای از بدگمانی و خیالات واهی لیدا گفتم و بعضی از آن صحنه های سوزناك تعزیه را که بپا میکرد، شرح دادم . گاهی در میان حرف من لیدا مینالید و میگفت وای بر من ! آیا این من بودم که این جنایتها را میکردم!.. آیا این من بودم که این رنجهارا بتو میدادم!.. و یلیام عزیز من، تو فرشته ای ... من دیوم ...

همینکه حکایت بآن شب آخر رسید، لیدا جیغی زد و غش کرد . اختیار از کفم رفت و فریاد کردم ای آقایان که قضاوت و خدائی میکنید، بجبران آن دو چشم روشن که روزگار از من گرفته، لیدای مرا آزاد کنید؛ اگر زندگی من پایان رسید، بگذارید او زندگیرا از سر بگیرد، بخدا حیف است يك همچه گلی در کنج زندان پژمرده باشد ...

پس از آنکه لیدارا بحال آوردند، وکیل مدافع گفت حالا از مادر لیدا خواهش میکنم برای نجات فرزند خود، بی خجالت و پرده پوشی، شرح زندگانی و اسرار خانوادگی خودشانرا، آنچه مربوط به تربیت و

پرورش لیدا میشود ، بفرمایند تا آقایان داورها بدانند که منشأ جنون این زن چه بوده.

مادر لیدا برخاست و با صدائی که گاهی از گریه میگرفت ، گفت :
 « مسبب حقیقی این بدبختیها همه منم ، منم که بایستی کور میشدم ،
 منم که باید گرفت و بزندان انداخت . نمیدانم درازل چه تقصیری کرده
 بودم که خداوند خوشگلی و رعنائی یعنی آن نعمتی را که مایهٔ آرزوی همه
 است ، بمن بخشید .

نمیخواهم مادر مرا خطا کار بخوانم ، هر چه گناهست بگردن خود
 میگیرم و باینجهت از تربیتی که در دامن مادر گرفته‌ام ، صحبت نمیکنم .
 همینقدر میگویم که از کوچکی ، از آنوقتی که یادم می‌آید ، در نتیجهٔ تشویق
 و تلقین دیگران ، آنچه بیشتر از همه چیز خیال مرا مشغول میکرد ، و جاهت
 خودم بود . دایم متوجه این نعمت خداداد بودم و بهیچ صفت دیگری توجه
 نداشتم . خیال میکردم بصرف خوشگلی ، تمام خوبیها را دارم و بهیچ
 تربیت و صفت دیگری محتاج نیستم ! تصور میکردم اهل خانه و خویشاوندان
 و دوستان و هر که مرا در کوچه و خیابان می‌بیند ، باید محو جمال من باشد
 و مرا دوست بدارد و هر حرف و حرکت مرا به پسندد ، توقع داشتم که دنیا
 پیاس خوشگلی من ، هر گونه هوس و خواهش مرا بر آورد ، یقین داشتم
 که در آینده خوشگلترین و شجاعترین و دارنده‌ترین جوانان ، برای پرستش
 من داوطلب خواهند شد و من آنرا که از همه بهتر است ، از میان آنها برای
 خدمتگزاری خودم انتخاب خواهم کرد .

چندین خواستگار و عاشق را که شاید هیچ نقص و گناهی نداشتند ،
 بهوس و برای اینکه آسان‌پذیر نباشم ، رد کردم تا عاقبت البرت را پذیرفتم ،

ولی راست بگویم ، باز خود را مغبون میدانستم و پشیمان بودم زیرا تصور میکردم که با وجود همه شایستگی ها که دارد ، هنوز آن شوهری نیست که شایسته و جاهت من باشد . این نارضایتی و پشیمانی زمینه فکر و رفتار من نسبت بشوهرم شد . باضافه وقتی وارد زندگی شدم ، دیدم آن تصورات و آن انتظاراتی که از زناشوئی داشتم ، هیچکدام صورت نگرفت . تعجب میکردم که چرا البرت برای من وظایفی فرض میکند ! چرا تقاضا دارد که من چنین کنم و چنان نکنم ! چرا مثل روز های اول ، دلباخته و فرمانبردار نیست !

و جاهت خود را در چشم دیگران بمحک میزد و میدیدم که خیلی از البرت بهترها ، قدر زیبائی مرا میدانند و تملق ها میگویند و وعده ها میدهند و این متاع و جاهت مرا خیلی گرانتر از البرت میخرند و هیچ وظیفه ای بغیر زیبائی از من نمیخواهند .

ولی من عفت را از مادر ارث برده و از او آموخته بودم و هرگز نگذاشتم و سوسه ناپاکی از خاطر م بگذرد ، بعلاوه البرت را از جان و دل دوست داشتم .

چون بی تجربه و نادان بودم ، خیال میکردم که شوهرم بخلاف دیگران ، قدر زیبائی مرا نمیداند و دلش پیش دیگری است ، هر روز از او ناراضی تر و در عین حال با و عاشقتر میشدم . با هر که حرف میزد و میرقصید و میخندید ، یقین میکردم که رقیب من اوست . از اینکه شوهرم شعور تشخیص ندارد و نمیبیند که من از آن رقیب خوشگترم ، بجان میآمدم .

برای اینکه بدانم آیا راستی البرت ، عاشق و دلدادۀ من است یا اینکه دیگری را از من بیشتر دوست دارد ، هر روز تقاضای جدیدی از او

می‌کردم یا ایراد تازه‌ای باو می‌گرفتم و یا خلق بدی نشان میدادم که بینم تا چه اندازه تحمل می‌کند، غافل از آنکه بهترین وسیله برای رنجاندن و یزار کردن شوهر، همین سیاست ناشیانه است. آنقدر در این رفتار غلط، ابلهانه پافشاری کردم تا بیچاره البرت از خانه و از من، یزار و فراری شد.

هرچه میتوانست زودتر از خانه بیرون میرفت و دیرتر برمیگشت. اینها همه برای من که فقط بخوشگلی و خواهشهای دل خود مشغول و از احساسات و افکار البرت بکلی فارغ بودم، دلیل بر آن بود که او بادیگری سرگرم است.

قهر و کله و گفتگو و دعوا و کشمکش شروع شد. آنقدر از خود-پرستی و غرور خوشگلی و نادانی، این مرد نازنین را آزار کردم که مرا می‌گذاشت و بسفرهای دراز میرفت و حتی یکبار سفرش چهار سال طول کشید در آن غم‌هجو و تنهایی و بیچارگی، مونس من پیدا بود، هرچه درد داشتم با او می‌گفتم و متوجه نبودم که فکر و روح او را با چه زهری آلوده و مریض می‌کنم.

چون میدیدم که لیدا درزیبائی از من خواهد گذشت و آفتی خواهد شد، خیال می‌کردم که اگر چشم و گوش او را از بچگی بقدر و قیمت زیبائی خودش بازکنم، مثل من گرفتار شوهری که ارزش و جاهت او را نداند، نخواهد شد و اینهمه رنج نخواهد برد.

چنان مغرور و مست جمال خودم بودم که گرچه ظاهراً بلیدا نصیحت می‌کردم اما در حقیقت آن زهری را که از بدگمانی و حسادت و کینه و نادانی در خاطر من ترکیب شده بود، در وجود او سرمیدادم: می‌گفتم بدان که مرد-ها همه بیشعورند و زشت و خوشگل را از هم تمیز نمیدهند، متوجه باش که

مردها تا بتوانند، مثل بدهکار نادرست، نمیخواهند قیمت زیبایی را بپردازند. باید آنقدر بیایند و تونه پسندی تا خداوند آن جوانمردی را که لیاقت پرستیدن این جمال را داشته باشد، بخاطر تو پیرو راند.

این درد دلهای او و گوییها که از خود بینی و بی عقلی سرچشمه میگرفت مثل نقش روی سنك، در خاطر لیدامی نشست: چه بسا که وحشت زده و نابهنگام پیش من میآمد و میگفت مادر جان، میترسم حتی آن جوانمرد هم قدر خوشگلی مرا نداند، میترسم يك زشتی را بمن ترجیح بدهد! آنوقت چکنم!...

يك شب از خواب جست و فغان کرد که ای مادر، دستم بدامانت، شوهرم آنزشت را از من خوشگلتر می بیند، نگذار شوهرم او را ببیند، يك پرده سیاه روی چشمش بینداز... کورش کن...

گرفتار خودخواهی و دیوانه بودم و گرنه بایستی از این خواب لیدا فهمیده باشم که دخترم را با آن حرفها دچار مالیخولیا و «فکر ثابت» کرده ام یعنی فکر غلط و ناصوابی که محور همه افکار او شده و داریم او را رنج و عذاب میدهد و عاقبت باین بدبختی میکشاند. اگر دیوانه نبودم، با آن عشق و علاقه ای که بوجود یگانه فرزندم داشتم، با تمام قوا سعی میکردم که آن فکر علیل و خطرناك و آن جنون را از لوح خاطر او محو کنم و بجای آن، افکار سالم بنشانم.

بایستی میگفتم لیدا جان، آن حرفها که شنیدی همه ناشی از خود-پرستی و غرور خوشگلی یعنی نادانی من بود، آنها همه را فراموش کن و گوش بده: خوشگلی اگر بامهربانی و رفتار نرم و زبان خوش و گذشت و فداکاری همراه نباشد، پرده نقاشی است؛ آدم خوشگل اگر متوجه خود باشد

و یادش نرود که خوشگل است ، اگر برای خوشگلی قیمت وارزش بخواهد ، بدن فروشی است که دیر یا زود ، بازارش کساد خواهد شد ؛ اگر خود نما و خود پرست و مغرور و بد گمان باشد ، مار خوش خط و خالی است ، جانوری است زیبا که چنك و دنداننش بخون دلها آغشته تا وقتی که روزگار هر چه او خون ریخته از چشم و دلش فرو بریزد ..!

بایستی میگفتم بنای خوشبختی بر عقل است و محبت و خوی خوش ، این بنا را زیبایی زینت میکند اما زینت اگر باعث خرابی خانه بشود ، دور انداختنی است .

ولی از مادر بدبختی که از غرور نادانی ، خانه خود را خراب کرده ، جز آنکه فرزند خود را بسیاه روزی بکشاند چه بر می آید !

این لیدای سیه روزگار من ، در خانه ماشاها آ نهمه قهر و گله و سردی و نا مهربانی و خشونت و گفتگو و بیزاری بوده و از من بجز درس خود ستائی و بد گمانی نگرفته ... بخدا او هیچ تقصیر ندارد ، بدبختی و خوشبختی و گناه و ثواب اشخاص را باید پیای مرییان آنها نوشت ، اگر من رسم زندگی و راه خوشبختی یعنی محبت و ادب و خوش خوئی و فداکاری را بفرزندم آموخته بودم و بجای اینکه او را عروسك بی شعوری بسازم ، وجودی صاحب دل و با فکر بار آورده بودم ، امروز چندین نفر و بلکه جامعه از این مصیبت عزادار نبود ...

بلی مسبب این بدبختی منم ، منم که باید گرفت و بزنندان انداخت ... ای مادران ، از بدبختی من پند بگیرید و فرزندان خود را برای خوشبختی آماده کنید ...

نوبت دفاع به لیدا رسید . با صدائی ضعیف و از گریه شکسته ، گفت :
مرا باید بزنند ان ابدانداخت ، باید مرا اعدام کرد ، گناه من بخشیدنی نیست ،
اگر آزادم کنید خودم را خواهم کشت ... مگر آنکه ویلیام مرا بخدمتگزاری
و کنیزی بپذیرد تا هر آن ، صورت جانسوز جنایت خود مرا ببینم و از درد
خجلت و دریغ ، بمیرم و باز بامید خدمتگزاری زنده بشوم ...

☆☆☆

من برخاستم و گفتم ای آقایان داورها ، ای کسانی که از طرف
جامعه پدری میکنید و بدرد دلها میرسید ، دیدگان روشن بین مرا روزگار
تاریک کرد ، شما لیدا را بمن بدهید و چراغ دل مرا روشن کنید ...

☆☆☆

لیدا آزاد شد و در میان گریه و شادی حضار ، دست ویلیام را گرفت
و بخانه برد .

☆☆☆

اینک بیان حال لیدا :

از من میخواهید که شرح حال خود مرا بنویسم . من قلم ندارم و
نویسنده نیستم ، اگر هم بودم کجا میتوانستم آن صورتهای مهیب فکر را که
در آن آشفتگی و تاریکی روح ، بنظم میآمد ، برای شما بیان کنم یا کی
میتوانم این حال عجیبی را که از ترکیب حیرت و پشیمانی و اندوه و شرمساری
و عشق و پرستش و بیقراری و صد غم و سوز دیگر دارم ، برای شما شرح بدهم .
مادرم علت جنون مرا گفت ، من چه بگویم . دختری که خود را
پرستد ، وجودی که معبود خودش باشد ، ناچار مثل همه پرستندگان میخواهد
دیگرانهم بت او را پرستند . آنچه یادم هست ، در کودکی بجز زیبائی

خودم و اینکه آیا امروز خوشگلترم یا دیروز، آیا این لباس و این زینت مرا بهتر آرایش میکند یا آن دیگری، آیا کدام چشمی اینهمه خوبتر است، بهتر درك میکند یا کدام دلی از حسادت بیشتر میسوزد، فکر و مشغولیاتی نداشتم. چه بسا دنبال کردن يك فكر كه بدیوانگی میکشد.

عاشق شعر و موسیقی بودم اما از ساز و آواز، وصف جمال خود و خواهش و تمنای پرستندگان را می شنیدم، یقین داشتم آنکه عاشق و خواهان من خواهد شد، بهمین زبان شعر و موسیقی، از من خواستگاری خواهد کرد اما میدیدم که بدبختانه هیچيك از پسران، چنین زبان لطیف و پرشوری ندارند!

در هر کتابی که میخواندم، خود مرا بجای آن زنی میگذاشتم که مورد بیوفائی بوده یا بهر سبب دیگر از دست شوهر خود رنج برده. در نظرم پرده های موحشی بروی آینده میافتاد.

نصیحتهای مادرم که مرد ها همه بی شعورند، زشت را از خوشگل تمیز نمیدهند، مثل بدهکار نادرست نمیخواهند قیمت زیبائیرا بپردازند، باید آنقدر بیایند و تونه پسندی تا خداوند آن جوانمرد را که لیاقت پرستیدن تو را داشته باشد، بخاطر تو پروراند...

و نصیحتهای دیگر او از این قبیل، متصل در سرم کار میکرد و همانند يك قطعه سمفونی پر شور و سوز که بدوريك داستان میگردد و گاه مستی میآورد و گاه میسوزاند و گاه می شوراند، فکر مرا بگردن زیبائی خودم بسر میگرددانید: يك روز از تصور و جاهت خود، مست و مغرور و يك شب از خیال ناکامی، پریشان و نالان و يك زمان باشوهر خیالی و رقبای موهوم، در جدال بودم. همچنانکه يك ذره تلخی، شیرینی زیاد را تلخ میکند، عاقبت از

تصور و ترس ناکامی، آنهمه ذوق و شادی و مستی زیبائی، یکباره جای خود را در خاطرم بید بینی و اضطراب و وحشت داد: از مردها همچو از مار میترسیدم ولی باز مثل پرنده‌ای که مسحور افعی باشد، بی اختیار خود مرا بدام آنها میانداختم. نمیدانم چرا، دلم میخواست با آن خطر بزرگ روبرو بشوم یعنی خیانت و بیوفائی مردها را بچشم بینم و با آنها در بیفتم و ستیزه کنم.

دوسه نامزد گرفتم و همه را با آن روح بدبین و خاطر پرسوء ظن، بخیال خود آزمایش کردم. آزمایشم این بود که دلیلی بر بیوفائی آنها فرض کنم و آنقدر رنج و عذابشان بدهم تا از من فرار کنند. ای کاش ویلیام بیچاره هم از دام جنون من فرار کرده بود. اما تقدیر این نبود، بایستی او دو چشم خود را برای نجات من از خیالات واهی و دیوانگی فدا کند! ای کاش واقعه برعکس بود و من چشمهای خود را در راه او میگذاشتم...

اگر دوسه ماهی در نامزدی میچل باقی ماندم، باصرار مادرم بود که میخواست شوهرم ثروتمند باشد و گر نه با آن مالیخولیای حسادت که در آن زمان داشتم، بنظرم میرسید که اواز آنها دیگر همه بیوفاتر است. آنشب که ویلیام را در آن مهمانی ارواح دیدم، یقین کردم که او از میچل هم هوسناکتر و بیوفاتر است چرا که اگر میچل بدنبال دیگران میرفت، پیدا بود که با این قد و اندام و حسنی که ویلیام دارد، دیگران بدنبال او هستند. پس چرا دیوانه‌وار تسلیم او شدم؟ چرا! ویلیام بیچاره چه گناهی کرده بود که بایستی در همان يك دیدن، او را انتخاب کنم یعنی زنجیر وجود مرا بگردنش بیندازم و باین بدبختی بکشانم؟!

حالا میفهمم که نعمت جمال، گناهی است که صد عقوبت بیای آن
نوشته اند!

آری گناه ویلیام، زیبائی بود... همان قد و هیكل و صورتی بود که
در خواب و خیال آرزو میکردم. پیش از آنکه او مرا بهمسری خود
خواستگاری کند، من عاشق و گرفتار او بودم و پس از آنکه زن او شدم،
با وجود اینکه تصور میکردم چون از همه خوشگلتر است ناچار از همه
بیوفاتر خواهد بود، یقین داشتم که محال است بتوانم از او دست بردارم.
ای امان، من چه گناهی کرده بودم که مأمور شدم انتقام زیبائیر از
ویلیام بگیرم!

آری گناه منم زیبائی بود... ویلیام هم مأمور شد که انتقام زیبائیر از
از من بگیرد! اما او بهتر از من کار خود را انجام داد: اگر او دنیای ظاهر
را تاریك می بیند، من بیچاره در تاریکی دل خود، مدام از پشیمانی و
شرمساری و دریغ، خون میگیرم. او پاك و مظلوم و محبوب همه است،
من چرکین و ظالم و منفورم. او تمام عمر از بزرگی و بخشندگی، بر من
حکومت و پادشاهی خواهد کرد، من از شرمندگی و کوچکی، تمام عمر را
کنیز حلقه بگوش و فرمانبردار او خواهم بود. من هر روز او را زیباتر
می بینم و بیشتر می پرستم اما او مرا نمی بیند و زیبائی من بهدر میرود.

ما هر دو محك عشق خوردیم، معلوم شد که من دیوم و او فرشته.
هیچ محکمی برای شناختن فطرت و خوی انسانی بهتر از عشق نیست: آنکه
سرشت و طینت فرشته دارد، از کوره عشق، پاکتر و روشن تر و مهر بانتر و
بخشنده تر بیرون می آید؛ آنکه ذات و خصلت دیو دارد، حسود و بد گمان
و بدخواه و کینه توز و دیو تر میشود.

اما درست نگفتم ، چرا که دیو هم اگر راستی عاشق باشد ، خوی دیوی را فراموش میکند . من عاشق نبودم ، من خود پرست بودم و میخواستم جمال خود مرا با جمال دیگری سودا کنم ، میخواستم وجود دیگری را باختیار و امر خود و ادارم و هر چه برای خودم قیمت فرض کرده بودم ، از او بگیرم .

خوشگلی و مهربانی و خلق خوش و سخاوت او کافی نبود ، برای اینکه یقین کنم قدر زیبائی مرا میداند تقاضا داشتم که حتی چشمش بدیگری نیفتد !

اگر عشق و محبت ، ما را به بهشت نیکی و عدل و انصاف میرساند ، شهوت و خود پرستی ، عاقبت بجنون و ستمکاری و بدبختی میکشاند . مادرم در محکمه گفت که در نهاد من از خود خواهی و خود پرستی و بیداد ، چه تخمی کشته بود ، آن تخم بیار آمد و مرا دیوانه کرد : دایم مواظب چشم و لیلیام بودم و هر نگاهی را که بدختری یا بزنی میکرد ، نشانی از بیوفائی و خیانت میدانستم و برای ساده ترین حرف و حرکت او ، شیطان وار ، تعبیر ناروائی می ساختم و آتش بدبینی و بدگمانی را در دلم دامن میزدم .

خواب و خیالم بهم مخلوط بود ، در خواب و بیداری تصور میکردم که مرا طلاق داده و بجایم یکی از آن پیرزنها را نشانده ! چه بسا که از خواب میجستم و میدیدم که در رختخواب خود تنهاست ولی باورم نمیشد ، چشمها را بهم میگذاشتم و باز آن پیرزن را در خیال ، بجای خود میدیدم و جانم را از درد دریغ و حسرت ریش میکردم . دلم میخواست هر چه بتوانم او را بیوفاتر و گناهکارتر بدانم و خودم او را بیشتر رنج و عذاب بدهم . اما هیچ عقوبت و شکنجه ای را برای او کافی نمیدانستم و دایم در فکر زجر

و آزار تازه‌ای بودم تارفته رفته می‌شنیدم که ناصحی با صدای پست و مرموز بگوشت می‌گوید: اگر پرده سیاهی روی چشمهایش بیندازی، از شر اینهمه رقیب، آسوده خواهی شد...

از این خیال شیطانی، صورتم را در دستها پنهان می‌کردم و جیغ میکشیدم اما انگار مار مهیبی بگردنم پیچیده و می‌گوید «من آن رقیبم که ویلیام را از تو خواهم گرفت، مگر نمیدانی که این بیچاره، زشت را از زیبا بهتری پسندد و مرا بیشتر از تو دوست دارد! تقصیر از چشمهای اوست که مرا از تو خوشگلتر می‌بیند، این چشمها را تاریک کن تا دیگر زشتها را نبیند...»

بهر فکر و مشغولیتی که پناه می‌بردم، آن مار بگردنم پیچیده و گلویم دایم از بغض و کینه و گریه گرفته بود. بارها قصد کردم که خود مرا بکشم یا سفر کنم اما طاقت جدائی نداشتم...
وای که نمیتوانم آن شب هولناک و جانسوز را بنویسم... اشک میریزم و می‌لرزم... قلم از دستم افتاد...

.
.
.

وقتی آنشب آن منظره را دیدم، مثل اینکه در خواب از بلندی پرت شده باشم، بیدار شدم و در یک لحظه بجنون گذشته و مخافت عمل خود پی بردم، فوراً به بیمارستان خبر دادم و خود مرا تسلیم پلیس کردم. باقی را میدانید...

ای مادلن فرشته‌خو، ای هلن ناکام، محکمه بی‌جهت مرا آزاد

کرد ، بیائید و مرا عقوبت کنید ، گناه من قابل بخشایش نیست : آیا عقوبتی
را بالاتر از این میدانید که تا زنده‌ام ، حاصل جنایت خود را روبرو بینم و
روزی صدبار از رنج شرمساری و درد دریغ ، جان بدهم ؟ اگر میدانید ،
بیائید و بمن بگوئید ، از جان و دل قبول خواهم کرد ...

☆☆☆



ناصر و مهین

امسال تابستان را در شهر دماوند گذراندم . باغ ماخیلی بزرگ بود
یعنی بیابانهای مجاور، دیوار نداشت .

هر روز صبح بخیال نوشتن ، پشت میز می نشستم و کاغذ و قلم را آماده
کار میکردم اما از پنجره ای که رو به جنوب باز میشد ، ساز و آواز لطیفی که
گاه باخنده و بازی بچه ها مخلوط بود ، دلم را می برد . یا آنکه از پنجره رو
به شمال ، صدای صحبت و آواز و بازی و جیغ و داد پسر ها و دختر ها که
بدیدن ناصر آمده بودند ، بهزار فکر می انداخت .

وقتی میدیدم که با این حواس پرتیها نمی شود کار کرد ، پنجره رو
به شرق را باز میکردم که جنجال و ولوله گنجشگها را با آن صداها بیامیزم و
یا که سر خود را تسلیم آن موسیقی پر شور و هیاهو کنم .

از آن ارکستر ، صدای ساز و آواز و صحبت و داد و فریاد جوانان را
کم و بیش میفهمیدم اما از همه و غلغلۀ گنجشگها چیزی دستگیرم نمیشد .
نمیدانستم چرا درهم می تپند و از هم میگریزند ، چرا زمزمه و دستان را با
آنهمه سرو صدا و هیاهو بانگ ، قاطی میکنند ؟ آیا با هم بحث سیاسی دارند
و باین بهانه برای منافع و اغراض شخصی ، بر سر هم میزنند ؟ یا مثل عاشق
را بهزار خواهش دیگر میآیند و سرمایه محبت و سعادت را ، اسباب دعوای
دشمنی قرار میدهند ؟!

تعجب میکردم که اگر ما خودمان را از پرندگان ، بالاتر و کاملتر

میدانیم ، چرا زبان ورموز زندگانی آنها بر ما پوشیده است؟ مگر لازمهٔ حال بالاتر این نیست که مرحلهٔ پست‌تر برای ما آشکار باشد؟ مگر نه بچه نمیتواند احوال بزرگرا درك کند ولی آدم بزرگ ، حال بچه را میفهمد؟ عصر که میشد ، جوانان از باغ شمال و صاحبان سازو آواز از باغ جنوب ، میآمدند و در ایوان و در اطراف حوضی که جلوی عمارت مابود، می نشستند و هنگامه‌ها پیا میگردند . میگفتند و می شنیدند و میزدند و میخواندند و اغلب پس از گفتگوهای تند و تیزی که باهم میگردند ، از من میخواستند که داوری کنم .

در میان همه ، مهین و ناصر بیش از دیگران باهم اختلاف و مباحثه داشتند . ناصر هنر پیشهٔ باهوش و مستعدی است که در عالم هنر ، باعث افتخار ایران خواهد شد ، مهین دختر نازك بین و هنر فهمی است که دقایق و نازکیهای هنر را خوب درك میکند و با من خیلی كمك کرده.

هنر فهمی از هنرمندی کمتر نیست ، شاید هنرمند بیشتر محتاج به هنر فهم باشد چرا که اگر هنرمند نباشد، دنیا و طبیعت و زمین و آسمان ، پر از هنر است اما جائیکه هنر فهم نیست ، کسی رنج هنرمندی نمیکشد .

اما از داوری من ، اختلاف مهین و ناصر ، همیشه حل نمیشد. اغلب از قضاوت من ناراضی میرفتند و مرا در این معما می گذاشتند که پس آن عقیدهٔ درستی که مثل آفتاب روشن ، همه را قانع کند ، کدام است!

يك روز که همگی بچشمه علا میرفتیم و بایستی از نهر بزرگی عبور کنیم ، هر که بزرگتر بود ، کوچکتر از خود را در پریدن از روی نهر، كمك میکرد . ناصر دست مهین را گرفت و باهم پریدند ...

سه روز دیگر ، پدر و مادر ناصر پیش من آمدند و از مهین که دختر

خانه ما بود خواستگاری کردند . یادم آمد که وقتی آنروز ، ناصر دست
مهرین را گرفت و از جو پریدند ، گویا یکی دو ثانیه دستشان درهم ماند ...
آنها خواستگاری میکردند و من در این فکر بودم که نه تنها زبان
کنجشگهارانمیدانم، بلکه زبان دختر و پسر را هم نفهمیده بودم و نمیدانستم
آن اختلافات و دعواها چه معنی داشت ...

دلم خواست داستانی بنویسم و بآن پسر و دختر هدیه کنم. این کتاب را
نوشتیم و امیدم این است که برای خوانندگان، درس عبرتی باشد و بخوشبختی
خانواده‌ها و در نتیجه بسعادت جامعه ما کمک کند .

دماوند- شهریور ۱۳۳۲

۱۷۷۶۰

سر ۸۹۱۵۵۳

۱۶۴۶۵

م - س

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار

لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کو

صورت میں ایک آنہ پرمیہ دوا نہ لیا جائیگا

کوئی کتاب نہ
 جامعہ کائنات
 ۱۔ اگر کوئی کتاب نہ ہو جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 ۲۔ اس کتاب میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 ۳۔ اس کتاب میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 ۴۔ اس کتاب میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 ۵۔ اس کتاب میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 ۶۔ اس کتاب میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 ۷۔ اس کتاب میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 ۸۔ اس کتاب میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 ۹۔ اس کتاب میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو
 ۱۰۔ اس کتاب میں تمام علموں کا ذکر ہو
 جس میں تمام علموں کا ذکر ہو

